

آرامش در حضور دیگران

تابستان بدجوری شروع شد ، ناگهانی و گرم و طوفانی ، با بره‌های پاره پاره و وحشی. هنوز نق‌زدن‌های سرهنگ بازنشسته، برای کار کردن و کار نکردن زن جوانش منیژه در مدرسه تمام نشده بود که دلتنگی‌ها و بی‌خوابی‌ها به‌خاطر دو دخترش پیش‌آمد و بعد يك چایمان حسابی که در چنان فصلی بی‌تناسب و خنده‌دار بود و بالاخره فکر و خیالاتی که بیشتر سردرگم و بی‌اساس بودند و به‌نظر نمی‌آمد که پشت این همه حرف و بگو و مگو و دوندگی‌ها تصمیمی هم باشد. و منیژه مضطرب از این که هنوز سالی از عروسیش نگذشته ، پرده‌ها و قالی‌ها و زینت‌های عروسی‌رنگ نیاخته و کهنه نشده ، خطر درهم ریختن و پاشیدن همه این‌ها به‌صورت تهدیدی خانها را پر کرده است. و سرهنگ بی‌خبر از بی‌تکلیفی و آشفتگی او ، در این خیال بود که به‌زندگی سروسامان یافته‌شان، سروسامانی دیگر بدهد. این بود که يك روز خبر آورد که تمام بساط مرغدانی و جوجه‌کشی را آب کرده، از شرمزاحمت‌ها و مراجعه مکرر پرنده فروش‌ها و گوشت-فروش‌ها راحت شده است. و تمام دفتر و دستک معاملات را وسط حیاط جمع کرد و به‌آتش کشید. دیگر بهانه‌ها تمام شده بود و مانده بود خانه که اجاره‌ای بود و حقوق بازنشستگی که بهر گوشه دور افتاده‌ای هم می‌رفت قابل وصول بود و زنش که وصله تنش بود و مثل همیشه مقهور و آرام و

مطیع به دنبالش کشیده می‌شد. اما برای منیژه ساکت و دل‌مرده و بی‌حال که در سن بیست و هفت سالگی با سرهنگ بازنشسته‌ای عروسی کرده بود چه تفاوت می‌کرد که کجا باشد، اما بیشتر دلپره دیدار دو دختر جوان سرهنگ را داشت که هم‌سن و سالش بودند و حال می‌بایست جای مادر مرحوم آن‌ها را بگیرد. به هر حال وقتی تسلیم تصمیم سرهنگ شد، علاوه بر اضطراب قبلی و ترس از روبرو شدن با دو دختر جوان، احساس در بدری و بی‌پناهی هم پیدا کرد، مخصوصاً وقتی که پرده‌ها را می‌کنند و قالی‌ها را جمع می‌کردند و اثاث خانه را کارگرهای سابق مرغانی بسته بندی می‌کردند، این حالت شدیدتر شد. چرا که می‌دید اثاث خانه‌های مجاور دست نخورده ماند، است و پنجره‌های جورواجور همسایه‌ها همه مرتب و پرده پوش. هر چه ساعت حرکت نزدیک‌تر می‌شد سرهنگ بیشتر بی‌تابی نشان می‌داد و بیشتر از مه‌لقا و ملیحه صحبت می‌کرد. هر لحظه فکر و تصمیم تازه‌ای می‌گرفت و لحظه دیگر به دست فراموشی می‌سپرد. گاه بیرون می‌رفت تا خبر حرکتشان را تلگراف کند و از دم باجه تلگراف پشیمان بر می‌گشت و عقیده پیدا می‌کرد که شاید دخترها از خبر حرکت پدر چنان ذوق زده شوند که سلامتیشان آسیب ببیند.

منیژه می‌دانست که سرهنگ علاقه زیادی به دخترها دارد، و تمام یکسال گذشته راهمه شب سرهنگ، با آلبوم عکس آن دوزندگی کرده بود، و در هر فرصتی که پیش می‌آمد نواری را که مدت‌ها پیش دخترها برای پدر عزیزشان فرستاده بودند گوش می‌داد و سر می‌جنباند و آه می‌کشید، و هر وقت که حالش خوش نبود یا حتی ناراحتی و عارضه بدنی پیدا می‌کرد، به منیژه می‌گفت که فکر و خیال بچه‌ها به چنان روزش انداخته است. فکر

وخیال بچه‌ها آرام و قرار از زندگی آن‌ها برده بود، فکر و خیال بچه‌ها تمام افتخارات گذشته سرهنگ را به فراموشی سپرده بود. و این برای منیژه که به افتخارات گذشته شوهر تعلق خاطر می‌داشت، چندان خوش آیند نبود. اما رفتار سرهنگ نشان می‌داد که افتخارات گذشته را چندان جالب نمی‌بیند، تنها دخترهای جوان و زنش می‌توانند به زندگی او رنگ و حالی بدهند. بدین ترتیب هر چند روز یکبار سوغاتی و هدیه تازه‌ای تهیه می‌شد و او را هر برج، وقتی حقوق بازنشستگی وصول می‌شد، همان مقرری دوران تحصیل را برای دخترها می‌فرستاد و می‌گفت: «تا زنده‌ام، این کارو می‌کنم، پس بچه‌هام از کجا بفهمن که پدر دارن؟»

اما دخترها می‌دانستند که پدر دارند، ولی گرفتاری فرصت نمی‌داد که او را مرتب از حال خود با خبر سازند. شب‌های جمعه، ساعت نه و نیم که می‌گذشت، تلفن صدا می‌کرد، گوشی را بر می‌داشتند و صدای سرهنگ را از فرسخ‌ها دور می‌شنیدند که داد می‌زد: «آلو، آلو، کجاس؟» و ملیحه که همیشه گوشی تلفن را بر می‌داشت می‌گفت: «توئی پدر؟ سلام!»

سرهنگ می‌گفت: «آره منم، سلام.. سلام... تو کی هستی؟»

– من خودم هستم پدر.

– می‌دونم، کی هستی، ملیحه یا مدلقا؟ کدوم یکی تون؟

– من ملیحه‌ام پدر، حالت خوبه؟

– مه‌لقا کجاس؟ اونجا نیس؟

– چرا پاپا این جاس.

– چه کار می‌کنین؟ چرا خبری از شماها نیس؟ از دلو اُپسی مردیم.

- حال مون خوبه پدر ... خیلی هم خوبه ... شما چطورین ؟ ...
خانمت چی ؟ .. خوبه ؟ «

- آخه چرا نامه نمی نویسین ؟ «

- وقت نمی کنیم پدر ، صبح تا شب کار داریم . «

- چرا ؟ چه خبره ؟ مگه شما رو زر خرید کردهن ؟ آدم که همیشه
جوون نیس ، چرا خودتونو فرسوده می کنین ؟ ها ؟ هر قدر کار کنین کسی
قدرتونو نمی فهمه ، کار کردن تو این مملکت فایده نداره ، آدمو پیر
و بیچاره می کنه . «

- دلواپس نباش پاپا ، زیادم بهما سخت نمی گذره . «

- مه لقا اونجاس ؟ بده با من حرف بزنه . «

ملیحه گوشی را به مه لقا می داد و مه لقا می گفت : « سلام پاپا . »

- سلام عزیز جان ، حالت خوبه ؟ «

- بد نیستم پدر ، خوبم ، شما چطورین ؟ «

- صدات چرا گرفته ؟ سرما خوردی ؟ «

- نه پاپا ، صدام نگرفته ، خط تلفن خوب نیس . «

- صدای من خوب می رسه ؟ «

- آره پاپا ، خوب خوب . «

- پس چرا صدای تو این جووره ، نکنه واقعاً مریض باشی و نخوای
به من بگی ؟ «

- نه پدر ، خاطر جمع باش ، حال منیژه خوبه ؟ «

- بد نیس ، نشسته این جا بغل دست من ، نمی خوای باهاش حرف

- چرا ، گوشی را بدین دستش . «
- ملیحه هم نزدیک می شد و گوشش را نزدیک گوشی می برد ، صدای منیژه ظرف و حجول از آن طرف تلفن شنیده می شد : « سلام .
- سلام ، حالتون خوبه ؟ »
- مرسی ، بد نیستم ، شما چطورین ؟ «
- خوبم ، قرار بود عکستونو بفرستین ، چرا نفرستادین ؟ «
- عکس من قابلی نداره ، خودم چیزی نیستم تا چه رسه به عکسم . «
- نه دیگه کلک نزن ، از صدات معلومه که خیلی قشنگی . «
- منیژه با خنده خفه ای می گفت : « آره نه ، هیچ همچو خبرائیم نیس ، اما من عکس شما را دارم ، شماها خیلی خوشگلین . «
- آره ، خیلی ، ببینم ، خوب که هستین ؟ خوش می گذره ؟ نمی خواین سری به ماها بزنین ؟ «
- چرا ، انشاءالله میآیم . «
- یادتون نره . «
- خیله خب ، کاری ندارین ؟ «
- نه دیگه ، نذارین به پاپا زیاد بدبگذره ، خب ؟ «
- چشم ، خدا حافظ . «
- خدا حافظ . «
- و خط تلفن قطع می شد . سرهنگ بدمنیژه می گفت : « خب ، چی می گفتین ؟ »
- منیژه می گفت : « هیچ چی . «
- سرهنگ می گفت : « پس چرا خندیدین ؟ »

منیژه می‌گفت: «همین جوری.»

سرهنگ می‌گفت: «همین جوری که همیشه، لابد چیزی می‌گفتین.»

منیژه می‌گفت: «عکس منو می‌خواستن.»

سرهنگ می‌گفت: «خب، بفرست براشون.»

منیژه می‌گفت: «روم همیشه.»

سرهنگ می‌گفت: «روم همیشه چیه؟ اونا بالاخره دیر یا زود

باید ترا ببینن، این همه کم‌روئی خوب نیس، من وقتی خیال داشتم زن

بگیرم، بهشون نوشتم، اونا هم بهم نوشتن و سفارش کردن که زن جوان و

خوشگل بگیرم. نوشتن که اگه زن پیرو بدتر کیب بگیرم پوستمومی کنن،

خب دیگه چه کار همیشه کرد؟ دوستم دارن.»

و چند لحظه دیگر بلند می‌شد و آلبوم عکس را از زیر میز برمی-

داشت و می‌گفت: «نمی‌آی عکساشونو تماشا کنی؟»

و شروع می‌کرد به ورق زدن آلبوم.

چنین بود تا اسباب و اثاثیه بسته شد و خاندها برچیدند و وسایل

حرکت را آماده کردند. اما یک مرتبه بی‌خیالی عجیبی به سراغ سرهنگ آمد،

آن‌همه شور و هیجان و ذوق زدگی از میان رفت. و منیژه معطل و مبهوت،

که چه کار بکند.

بدین ترتیب چند روزی گذشت و آسمان غربیه‌ای راه افتاد و بارانی

زد و بعد آفتاب تند و سوزانی پیدا شد و سرهنگ هم دچار انقلاب

روحي شد و کهنه‌پاره‌های مجلات را دور ریخت و بلند شد، سرو صورت را

صفائی داد و سری هم به مرغدانی‌های فروخته شده زد و مالکین تازه را از

آن همه ذوق و شوق به تعجب و تحسین واداشت و منیژه را از تردید و

بالاتکلیفی، که ماندنی هستیم یانه، بیرون آورد و تلفن زدند، مشایعین و آشناها آمدند و همسایه‌ها پرده‌ها را کنار زدند و سرهنگ خنده بر لب، کلاه و کت جمع و جوری بر سر و تن، همچون جوان‌ها با استخوان‌های برجسته‌شانه‌ها، از پله‌ها پایین آمد و منیژه گریه‌ها و خدا حافظی‌هایش را تمام کرد، و ابرهای بریده بریده تا بستانی دوباره آسمان را پوشانید و سفر نامعلوم و بی‌سرانجام آندو آغاز گشت.

[۲]

ملیحه از بیمارستان برنگشته بود و مه‌لقا به خدمتکارشان آمنه گفته بود که غیر از مرد جوانی که سراغ او خواهد آمد، کسی از دوست و آشناها رابه خانه راه ندهد. از صبح زود، خودش به نظافت خانه رسیده بود، آمنه پرده‌ها را کشیده بود و خانه تاریک و ترسیده و دست و پا جمع کرده تولاک خودش رفته بود. مه‌لقا چنان سرگرم خویشتن بود که هر تغییری را در وضع خانه خوب و مطبوع می‌دید و می‌پذیرفت، و هر تغییری او را برای پذیرائی مرد جوان بیشتر آماده می‌کرد. چراغ‌های راه‌پله از دم‌ظهر روشن بود و در حمام و توالت را برخلاف همیشه بسته بودند و منتظر نشسته بودند که مرد جوان آمد. صدای زنگ در و عقربه ساعت چنان دقیق باهم مطابق بودند که مه‌لقا با اطمینان رفت و خودش در را باز کرد و آمنه که توی چایخانه طبقه بالا بود، از پشت شیشه چارگوش چایخانه، مرد جوان را که موهای جلوسرش ریخته بود و لباس سرمه‌ای و کفش و کراوات نو نواری داشت بر انداز کرد. در اتاق پذیرائی که بسته شد، آمنه رفت تو خیالات و نشست به تماشای آسمان

و ابرهای خاکستری و گرم تابستانی. چند لحظه گذشت، صدای موزیک و خنده رقیقی از بیرون شنیده شد و آمنه یادش آمد که قرار است چائی درست بکند، کلید برق را زد و رفت سراغ سماور که صدای زنگ در بلند شد. آمنه و مه‌لقا آمدند توی راهرو و مه‌لقا با انگشت اشاره‌ای کرد و آمنه هم اشاره‌او را با تکان سر قبول کرد. مه‌لقا رفت توی اتاق و آمنه پله‌ها را پایین آمد و در را باز کرد. سرهنگ با سر و وضع خاکی آلود و منیزه که موهایش را توی روسری بسته بود جلودر پیدا شدند. سرهنگ، آمنه و راه‌پله‌ها را تماشا کرد و گفت: «این جا خونه کیه؟»

آمنه گفت: «شما کجا رو می‌خواستین؟»

سرهنگ گفت: «گفتم این جا خونه کیه؟ جواب منو بده.»

منیزه گفت: «خونه مه‌لقا و ملیحه خانومو می‌خواستیم؟»

آمنه گفت: «شما کی هستین؟»

سرهنگ گفت: «من پدرشون.»

آمنه گفت: «چی؟ پدرشون؟ یه دقیقه صبر کنین.»

در را بست و رفت بالا. مه‌لقا توی اتاق بود و در بسته بود. آمنه روی

نوک پارفت جلو و با انگشت در را زد. مه‌لقا در را نیمه باز کرد و گفت: «خب؟»

آمنه دست پاچه شد و گفت: «یه آقا و خانوم آمدن این جا و آقا هم میگه

پدرشما.»

مه‌لقا گفت: «چی؟ پدر من؟»

آمنه با سر اشاره کرد و منتظر ایستاد. مه‌لقا گفت: «میگی چه کار بکنم؟»

آمنه گفت: «هر چی شما بگین.»

مه‌لقا گفت: «نکنه عوضی شنیدی؟ پدر من تابستونا سفر نمی‌کنه و

بی خبرم جائی نمیره . »

آمنه گفت: « من که نمی شناسمشون، خودشون گفتن. »

مه‌لقا هنوز توی فکر بود که زنگ در دوباره صدا کرد. آمنه برگشت و پله‌ها را نگاه کرد. صدای زنگ در همچنان از زیر سرپوش لعابی کنار آشپزخانه توی راهرو می پیچید .

مه‌لقا گفت: « برو درو واکن و بیرشون توی اتاق پایین و بگو من درس دارم و همین حالا می آم پیشون . »

آمنه با احتیاط پله‌ها را رفت پایین و مه‌لقا رفت توی اتاق پذیرایی و صفحه گردان را خاموش کرد . مرد جوان گفت : « چه خبر شده؟ »
مه‌لقا گفت : « پدرم اومده . »

مرد جوان گفت : « تو که می گفتی پدرت این جا نیس ؟ »

مه‌لقا گفت : « همین حالا از راه رسیده . »

مرد جوان گفت : « برای چی اومده ؟ »

مه‌لقا گفت : « لابد اومده دیدن ما . »

مرد جوان گفت : « چرا دست و پاچه‌ای ؟ »

مه‌لقا گفت : « نه، دست پاچه نیستم ، می ترسم خیالات بد بکنه ، پدرم آدم بد دلیه . »

مرد جوان گفت : « کاری نداره ، بهش بگو من برای درس پیش تو اومدم ، معلم انگلیسی توهستم . »

مه‌لقا گفت : « همین هم میگم . »

در خانه باز شد ، مه‌لقا و مرد جوان نزدیک شدند و پشت در اتاق گوش ایستادند . مه‌لقا صدای پدر را شناخت که می گفت : « بالاخره این جا

منزل او ناس یا نه؟»

آمنه گفت: «بله آقا.»

سرهنگ گفت: «پس چرا بازی درمی‌آری؟ چرا از اول نگفتی؟»

توکی هستی؟»

آمنه گفت: «من خدمتکار شوم.»

سرهنگ گفت: «حیف از اون نونی که تو این خونه می‌خوری،

بالاخره اجازه داریم بیاییم تو یانه؟»

آمنه گفت: «بفرمائین آقا.»

سرهنگ گفت: «بچه‌ها م کجان؟ ملیحه کجاس؟ مه‌لقا کجاس؟»

آمنه گفت: «همین حالاییداشون میشه، ملیحه خانوم تو مر یضخونه

عصر کارن و مه‌لقا خانوم هم درس دارن.»

سرهنگ گفت: «بدو خبرشون کن، تلفن کجاس؟»

آمنه گفت: «تو اون اتاق پایینه.»

و در اتاق پایین را نشان داد.

سرهنگ گفت: «شماره‌هاشون کجاس؟ شماره تلفن مه‌لقا را بده

به من.»

و هر سه وارد اتاق پایین شدند. مه‌لقا در را نیمه باز کرد و وسایه زن

جوانی را که مرتب تکان می‌خورد و جا عوض می‌کرد، وسایه کله باریک پدر

را که همچون آدمک مقوایی که دو نصفه کرده باشند، روی دیوار راهرو افتاده

دید. مه‌لقا با خود گفت: «خدایا، پدر چرا این جور شده؟»

صدای آمنه خیلی ضعیف شنیده شد که گفت: «مه‌لقا خانوم خونه

هستن آقا.»

سرهنگ گفت: «خونه‌س؟ پس چرا نمی‌آد پیش ما.»

مه‌لقا برگشت و به مرد جوان گفت: «من میرم پایین.»

مرد جوان گفت: «من چه کار کنم؟»

مه‌لقا گفت: «تو هم بعد بیا و خودت آهسته برو بیرون.»

مرد جوان گفت: «چطور بشه؟»

صدای پای سرهنگ روی پله‌ها بلند شد. مه‌لقا گفت: «بهت تلفن

می‌زنم.»

در را باز کرد و رفت روی پله‌ها، سرهنگ که تا وسط پله‌ها آمده بود.

بی اختیار چند پله پایین رفت و دست‌هایش را عاشقانه باز کرد و گفت: «مه‌لقا،

مه‌لقای خوشگل من، تو چقدر بزرگ شده‌ای؟ خدایا، تو چقدر خوشگل

و مامانی شده‌ای.»

مه‌لقا دوید پایین و سرهنگ را بغل کرد و سرهنگ در حالیکه او

را وسط بازویش تکان تکان می‌داد، به منیژه گفت: «یا، یا نگاه کن بین

که خودش از عکسش خوشگل‌تر نیست؟»

منیژه کنار پله‌ها ایستاده بود و با خجالت مه‌لقا را نگاه می‌کرد،

مه‌لقا با لبخند شاهانه‌ای سری باو تکان داد. و مرد جوان که از طنین صدای

پدر مضطرب و ناراحت شده بود، مجله‌ی مجاله شده‌ای را از روی میز برداشت

و زد زیر بغل و آمد روی پله‌ها. سرهنگ تا مرد جوان را دید، مه‌لقا را

رها کرد و مبهوت به تماشای مرد جوان ایستاد، منیژه هم از فاصله‌ی نرده‌ها

مرد جوان را تماشا کرد.

سرهنگ گفت: «چه جوان برازنده‌ای.»

آمنه سرفه کرد و مه‌لقا برگشت، لبخند زد و گفت: «بابا جان، این

آقا ، معلم من هستن ، پیششون انگلیسی می‌خوانم .
 سرهنگ گفت : « انگلیسی ؟ ... چه خوب ... چه خوب . »
 وبعد به مرد جوان گفت : « سلام عرض می‌کنم قربان . »
 مرد جوان بادل و جرأت بیشتری پله‌ها را پایین آمد .

[۳]

شب تلفن زدند، ملیحه هم آمد . سلام و بوسه و احوال پرس و قربان
 صدقه‌ها تمام شد و هر چهار نفر نشستند دور میز شام ، سرهنگ چند
 گیلاس شراب نوشیده بود و بی‌اشتها چند لقمه‌ای خورد و سیگاری روشن
 کرد و عقب نشست . پرده‌ها را کنار زده بودند ، چراغ‌های کم نور شهر از
 وسط تاریکی‌های درهم ، خانه را در میان گرفته بودند . منیژه بی‌اشتها باغذا ور
 می‌رفت و چشم از روی میز بر نمی‌داشت ، و هر وقت که با او صحبت می‌کردند
 سرخ می‌شد و این تغییر حال راتنها دخترها متوجه بودند و سرهنگ اصلا
 توجهی به منیژه نداشت . آمنه میز شام را جمع کرد . دخترها هر کدام
 دنبال مطلبی بودند که سر صحبت را باز کنند . ملیحه منیژه را تماشا
 کرد و به مه‌لقا گفت : « من هیچ فکر نمی‌کردم که پاپا تا این حد خوش
 سلیقه باشه . »

مه‌لقا بانگه‌ای طولانی منیژه را و رانداز کرد . منیژه لبخند زد و گفت :

« اختیار دارین . »

ملیحه خندید و گفت : « تعریف پاپا رو می‌کنم نه تعریف شمارو . »

منیژه با دست پاچگی گفت : « خیلی عذر می‌خوام . »

مه لقا خنده اش گرفت و ملیحه گفت: «شما چرا این قدر خجالتی هستین؟»

منیژه در حالی که زیر ناخن هایش را تمیز می کرد گفت: «نمی دونم.»

ملیحه گفت: «چرا نمی دونی؟ ها؟»

منیژه سرش را بیشتر خم کرد و گفت: «نمی دونم والله، دست خودم نیس.»

مه لقا به ملیحه گفت: «ازیتش نکن.»

ملیحه بلند شد و صورت منیژه را بوسید و گفت: «ازیتش نمی کنم،

می خوام پیش من راحت باشه و از این وضع بیاد بیرون.»

سرهنگ متوجه شد و پرسید: «چه کارش می کنین؟»

ملیحه گفت: «هیچ چی پاپا، مام از زن با بامون حقی داریم یا نه؟»

مه لقا و منیژه خندیدند و ملیحه يك دفعه متوجه پدر شد که با توجه

خاصی به نقطه ای در تاریکی خیره شده است. ملیحه بلند شد و از سرهنگ

پرسید: «کجا رو نگامی کنی پاپا؟»

سرهنگ جواب نداد و ملیحه نزدیک رفت و دستش را گذاشت روی

شانه سرهنگ و گفت: «پاپا!»

سرهنگ گفت: «چیه؟»

ملیحه گفت: «چه کاری کنی؟»

مه لقا و منیژه برگشتند و آندورا نگاه کردند. سرهنگ اخم کرد و

پرسید: «چه کاری کنم؟ کاری نمی کنم.»

ملیحه گفت: «مثل اینکه حواست پیش ماها نیس؟»

سرهنگ گفت: «حواسم؟»

و مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد روی صندلی تکان خورد و

بی خیال گفت: «اَنا فاقاً... خوشگلای من... حواسم کاملاً پیش شماها س.»

ملیحه گفت: «چه جورى حواست پیش ماهاس؟»

سرهنگ نفس بلندی کشید و درحالی‌که درطول اتاق‌راه می‌رفت، چنان قیافه‌جدی گرفت که ملیحه برگشت سر می‌زوروی صندلی خودش نشست، و هر سه دختر چشم به سرهنگ دوختند.

سرهنگ گفت: «بله... بله... اونوقت ها... یعنی همیشه. هوش و حواس يك پدر کجا می‌تونه باشه؟ وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم برای شماها، واقعاً پدر بودم.»

دست‌هایش را بهم مالید. دخترها همدیگر را نگاه کردند. ملیحه باخنده گفت: «ماکه از این حرفا چیزی نفهمیدیم بابا.»

سرهنگ گفت: «اما پدر بدی برای شماها بودم و حالام چند ساعته که مثلاً يك انگل بفرزندی شماها چسبیده‌ام، اما هیچ فکر نمی‌کردم که زندگی این قدر به شما سخت می‌گذره، همه‌ش کار، همه‌ش دوندگی، همه‌ش زحمت.»

ملیحه گفت: «پاپا، می‌دونی چی می‌خوای بگی؟»

سرهنگ گفت: «البته که می‌دونم، هنوز تا اون حد خرفت نشدم.»

ملیحه گفت: «چرا این جورى حرف می‌زنی پاپا؟»

سرهنگ گفت: «منظورم اینه که من، يك پیرمرد باز نشسته و از کار افتاده، هنوز بدون تفریح و خوشی نمی‌تونم زندگی کنم، آنوقت شما دو تا دختر جوان بی‌هیچ خوشی و تفریح چه کار می‌کنین؟»

مه‌لقا گفت: «عادت کرده‌ایم پاپا.»

سرهنگ رفت جلو پنجره‌ای که روبه مشرق باز می‌شد و دست‌هایش را بغل کرد و چشم به تاریکی دوخت. ملیحه آهسته گفت: «همه تفریح‌حارام

که همیشه بتو گفت .»

وچشمک زد. منیژه لبخند زد و به مه لقا نگاه کرد ، مه لقا با مهربانی لبخند او را جواب گفت: سرهنگ برگشت و رو به دخترها ایستاد و گفت: «آره، باید از همین حالا به فکر آینده باشین، پیری که رسید دیگه دستتون جائی بند نمیشه ... چه جوری بگم ، من خیلی دلم می خواس این جا که میام بینم شما سر و سامانی پیدا کرده این ، خب دیگه ... هر پدری این آرزو را داره ... مثلا اگه الان دوسه تا کوچولو، از اون کوچولوهای شیرین و شیطون، این جا به سر و کله مون می پریدن چه قدر خوب بود ، چه قدر با مزه بود.»

دخترها بی اعتنا پدر را نگاه کردند . و سرهنگ ادامه داد : «خب دیگه ، خونه بی بچه رو دوس ندارم ... اونوقتا که شما کوچولو بودین ، زندگی من به چیز دیگه بود ، به رنگ و حال دیگه ای داشت ، همیشه خوش و خرم و خندان بودم.»

و باقیافه متأثر و ناراحت، دخترها را نگاه کرد و گفت : «اما شماها .. جوونین، خوشگلین، و نعمت جوونی همیشه پیدا نمیشه.»

ملیحه گفت : «خب پدر، من و مه لقا که هیچ، خود شماها چی ؟ حالا که این قدر بچه دوس دارین ، چرا خودتون دست به کار نمیشین ؟ ها ؟ ماشاءالله زن جوون و خوشگل هم که دارین.»
سرهنگ پرسید : «یعنی چه کار بکنم ؟»
ملیحه گفت : «خب، معلومه.»

و دخترها خندیدند. سرهنگ باشانه های افتاده گفت : «از من دیگه گذشته دختر جوون، من به موقعش دست به کار شدم و حالا شماها را دارم ،

حالا دیگه نوبت پیری و گرفتاری و خستگی عصبی و افکار عجیب و غریبه .
 و دوباره رفت کنار پنجره و به تاریکی خیره شد . ملیحه خم شد
 طرف منیژه و با شیطنت از منیژه پرسید : « بینم ، خبری نیس ؟ »
 حالت خودمانی و راحت ملیحه منیژه را به خنده وا داشت .

مه‌لفاقفت : « خجالت می‌کشه . »

ملیحه از منیژه پرسید : « خجالت می‌کشی ؟ چرا ؟ واسه چی خجالت
 می‌کشی ؟ راستی بابام اون قدر پیر شده که دیگه کاری ازش ساخته نیس ؟ »
 منیژه که با گوشه چشم مواظب سر هنگ بود آهسته گفت : « از خودش
 پیرسین . »

ملیحه گفت : « نه دیگه ، کلک تزن ، این چیزارو همیشه از زنا

می‌پرسن . »

مه‌لفاقفت : « بده ملیحه ، خجالت داره . »

هر سه برگشتند و سر هنگ را که بی خیال غرق نماشای تاریکی شب بود
 نگاه کردند . ملیحه به منیژه گفت : « خدایم دونه چراتو این همه خجالتی هستی ؟ »
 منیژه گفت : « می‌دونین ، این دیگه دست خودم نیس . »
 سر هنگ گفت : « چراغای این شهر چقدر کم سو هستن ... می ...
 پیری و بیچارگی . »

مه‌لفاقفت : « پاپا خسته‌ای ، نمی‌خوای بخوابی ؟ »

سر هنگ گفت : « اتفاقاً چرا ، بموقع گفتم ، خیلی خوابم می‌آد . »

و رفت روی ایوان . ملیحه گفت : « هنوز اول شبه . »

مه‌لفاقفت : « اما پدر و خواب گرفته ، نگاش کنین . »

هر سه بلند شدند و دویدند روی ایوان و سر هنگ را که يك پایش

آن ورزنده‌ها بود گرفتند و از سقوط در تاریکی نجاتش دادند.

[۴]

فردا آفتاب زده ، ملیحه و مه‌لقا رفتند سرکارشان . سرهنگ هنوز در خواب بود و منیژه که از نصفه‌های شب بیدار بود ، بعد از رفتن دخترها رفت روی ایوان و نشست به تماشای ساختمان های ساکت شهر که تک تک وسط درختزارها افتاده بودند و با بالا آمدن سپیده دم رنگ عوض می کردند. آفتاب که زد ، آمنه آمد و شروع کرد به باز کردن و بستن در اتاقها ، کفش هایش را چنان روی زمین می کشید که به نظر می آمد در خواب راه می رود . زنگ در صدا کرد و شیری آمد و بعد نونی آمد و بعد آشغالی و نفتی آمدند ، و آمنه همه را راه انداخت . چند لحظه که گذشت آمنه آمد روی ایوان ، منیژه را که بیدار دید جا خورد و گفت : « خانوم جون ، بیدارین ؟ »

منیژه گفت : « آره بیدارم . »

آمنه گفت : « زود بیدار شدین خانوم ، می خواستین خستگی راهو

در بکنین . »

منیژه گفت : « من از نصف شب بیدارم . »

آمنه گفت : « چرا خانوم ؟ خدا نکرده ... »

منیژه گفت : « نه ، همین طوری خوابم نبرد . »

آمنه مثل این که خبری خوابی منیژه را برای کسی می برد با عجله

برگشت و رفت ، چند لحظه بعد با سینی نان و چائی پیدا شد و سینی را

گذاشت روی عسلی. منیژه لبخند زد و گفت: «زیاد گرسنم نیس.»

آمنه گفت: «یه چیزی باید بخورین، خیلی ببخشین، من عادت به فضولی ندارم، ولی هرچی باشه... شما مهمونین.»

و منیژه چارپایه را کشید جلو عسلی و چند حبه قند، داخل چائی انداخت. آمنه گفت: «خانوم جون زیادم زیر آفتاب ننشینین، حالا اول صبحه، یه ساعت دیگه آفتاب این جا خیلی اذیت می‌کنه.»

منیژه گفت: «حالا کو تا یه ساعت دیگه.»

و چارپایه را کشید زیر سایه برآمدگی لبه ایوان، آمنه برگشت و وقتی از جلو اتاق سرهنگ رد می‌شد ایستاد و با ناراحتی منیژه را صدا کرد: «خانم جون، آقا چرا این جورى نفس می‌کشن؟»

منیژه گفت: «باشه، عادتشه.»

آمنه گفت: «پاهاشون کبود شده خانوم، خدا نکرده...»

منیژه بلند شد و رفت کنار آمنه. سرهنگ دمر افتاده بود و خروپف می‌کرد، پاهای بزرگ و کبودش از زیر پتوی بیرون مانده بود. منیژه رفت توی اتاق، پتو را کشید پایین و پاهای سرهنگ را بوشاند و گفت: «سرهنگ همیشه این جورى می‌خوابه، دلواپس نباش.»

آمنه نفس راحتی کشید و رفت توی ساختمان. منیژه برگشت سر جای اولش و چائی را بهم زد. سایه‌های اول صبح با هم مخلوط و در هم می‌شدند و صدای پای آنهایی که روی جاده‌ها و خیابان‌های شنی در رفت و آمد بودند، یا نفتی و آشغالی که با همه سلام علیک می‌کردند، از پایین شنیده می‌شد. و از بین همه‌های این چنین آشفته، صدای خرت‌خرتی بلند شد. منیژه جرعه‌ای چائی خورد و اطرافش را نگاه کرد. آمنه با چند تکه استخوان

از آشپزخانه دوید روی ایوان و درحالی که دست هایش را تکان می داد، سعی می کرد کلاغی را که روی چوب آنتن همسایه نشسته بود و گره سیم رادیو را باز می کرد فراری دهد. منیژه گفت: «استخوانو نارو نندازی ها.»

آمنه گفت: «نمیشه خانوم، این لامسب اونقده پر روه که به این آسونیا ول کن نیس.»

و تکه استخوانی را پرت کرد طرف کلاغ که افتاد پشت بام همسایه و کلاغ از روی چوب آنتن پرید و چند بار روی بام دور زد و آمد خم شد و استخوان را برداشت و وسط درخت هاگم شد.

آمنه گفت: «اگه استخوون بهش ندم، دست نمی کشه خانوم، نمی دونم با این یارو همسایه چه دشمنی داره که یه روز در میان می آد و سیم رادیوشو باز می کنه و میره. میگم نکنه عادت کرده که من استخوون بهش بدم، همسایه مونم هر وقت می آد پشت بام که سیمو بینده، اخم ها شو توهم می کنه که مثالا چرا کلاغه رو گذاشتیم این کارو بکنه. خب دیگه، حق همسایگی م اینه که هام نذاریم کلاغه این کارو بکنه.»

منیژه گفت: «خدا را شکر که این دفعه نتونست کاری بکنه.»
آمنه با استخوان ها برگشت و رفت توی ساختمان، و منیژه آمد دم در اتاق سرهنگک. سرهنگک بیدار شده بود و صاف نشسته بود لبه تخت و وپاهایش را آویزان کرده بود، منیژه راکه دید گفت: «ساعت چنده؟»

منیژه گفت: «نه و نیم گذشته.»

سرهنگک گفت: «پس هنوز خیلی به ظهر مونده.»

منیژه گفت: «می خوای بازم بخوابی؟»

سرهنگک گفت: «بخوابم؟ برا چی بخوابم؟»

منیژه گفت: «آخه ساعتو پرسیدی، گفتم لابد می‌خواهی دوباره بخوابی.»

سرهنگ گفت: «نه عزیز جان، من بدترین ساعات عمرم در خواب گذشته، من هیچوقت تو خواب آرام و قرار نداشتم، چه خیالات عجیب و غریب و شلوغ بلوغی که سراغم نیومده، تو فکر می‌کنی خواب چیز خوبیّه؟ نه ابداً، خدا لعنتش بکنه.»

و به فکر رفت. منیژه گفت: «چائی حاضره، نمی‌خوری؟»

سرهنگ گفت: «حالا فکر و خیال دیگه منو گرفته، بینم به نظر تو اشتباه نبود که من زندگیمو بهم ریختم و دم و دستگاہ جوچه کشی و مرغونی رو فروختم و پاشدم اودم این جا؟ بهر حال، اونم دلخوشی خوبی بود و فکر و خیال آدمیزادو کم می‌کرد.»

منیژه گفت: «کاری بود که کردی و حالا نموم شد، فکر و خیال بی‌فایده‌س، حالا که همیشه دوباره برگردی و پس بگیریش؟»

سرهنگ گفت: «چرا همیشه؟ ها؟ چرا نباید بشه؟»

منیژه گفت: «خودت همیشه می‌گفتی، همیشه می‌گفتی کاری که گذشت، نباید فکر شو کرد، حالا چطو شده که تغییر عقیده دادی؟»

سرهنگ جواب داد: «راس میگی، راس میگی، می‌دونی... من فکر می‌کنم واقعاً لازمه که هر آدم، تو زندگیش چند دفعه به کلهش بزنه و خل بشه. بالاخره هرچی باشه منم آدمیزادم، حالا بگذریم، تو فقط بهم قول بده که چیزی از این بابت به‌میلیحه و مه‌لقا نکنی... قول میدی؟»

منیژه دستپاچه دنبال جوابی می‌گشت سرهنگ را قانع کند که تلفن زنگ زد و آنوقت خوشحال، از اتاق دوید بیرون.

[۵]

عصری سرهنک را فرستادند بیرون که گشتی بزند و هوائی بخورد و حالش جا بیاید. منیژه چیزهائی را متوجه شده بود و به روی خود نمی آورد. سرهنک تا از خانه رفت بیرون، مه لقای رودر بایستی به منیژه گفت که قرار است دوست ملیحه به خانه بیاید، و تا با پدرش آشنا نشده خیلی چیزها را باید مراعات بکنند.

ملیحه گفت: «شهرای کوچک این مصیبتارو دارن که همیشه راحت معاشرت کرد، مثلا خیلی مشکله که بایکی بری بیرون و بگردی، یا با مردی معاشرت بکنی، خیلی زود پشت سر آدم حرف در میانن، و اولین ضررم اینه که صاحب خونه فوری جوابت می کنه.»

منیژه آهسته پرسید: «کی می خواد بیاد سراغت؟»

مه لقا گفت: «حالا بین ملیحه چه کار می کنه و چقدر به سرو وضع

خودش می رسه و اونوقت خودت حدس بزن که کی می خواد بیاد.»

منیژه گفت: «نامزدشه؟»

ملیحه گفت: «نامزد؟.. ای همچی.»

منیژه گفت: «چه کاره س؟»

مه لقا گفت: «یکی از دکترای بیمارستان خودمونه.»

منیژه گفت: «همین جوری می آد پیش تو؟»

ملیحه گفت: «اشکالی داره؟»

منیژه دست پاچه شد و گفت: «نه، عیب که نداره...»

ملیحه خندید و گفت: « پس چی میگی؟ »

منیژه گفت: « هیچ چی؟ »

هر سه نفر خندیدند. ملیحه گفت: « مال مهلقارو که دیدی؟ »

منیژه گفت: « همون معلم انگلیسی؟ »

ملیحه گفت: « آره، همون خودش، چه جور بود؟ »

منیژه چیزی نگفت. مهلقا گفت: « به وقت خیال نکنی که مادخرای

بدی هستیم ها... »

منیژه گفت: « اختیار دارین... راستی چرا شوهر نمی‌کنین؟ »

ملیحه و مهلقا خندیدند. منیژه رفت تو فکر، ملیحه پاشد و از

روی ایوان رفت توی اتاق. مهلقا و منیژه هم آهسته بدنبالش کشیده شدند.

ملیحه نشست جلو آینه، مهلقا به کنار پنجره تکیه داد و منیژه افتاد روی

يك عسلی.

منیژه گفت: « چه جور می‌باشم آشنا شدین؟ »

ملیحه گفت: « تو هیچوقت برات پیش نیومده؟ »

منیژه گفت: « نه. »

ملیحه گفت: « مگه ممکنه؟ »

منیژه گفت: « می‌دونین... آخه من به جور دیگه بزرگ شدم. »

مهلقا گفت: « برای ما همین جور پیش اوامده. »

ملیحه گفت: « فقط یادت باشه که این مهلقا خیلی استاده. »

و خندید. مهلقا گفت: « من با اون همین جور آشنا شدم. فامیل

یکی از مریضام بود، هی رفت و اوامد، اول به بیانه مریشون و بعد به بیانه‌های

دیگه نامه نوشت و تلفن زد و خوب، منم بدم نمی‌اوامد. »

ملیحه گفت: «حالا نوبت تست، بگو ببینم چه جورى با پدرم
آشناشدى؟»

منیژه گفت: «من آشنا نشدم، مدیر مدرسه مون منو بهش معرفی
کرد، منم همینطور بی خیال شوهر کردم.»

ملیحه گفت: «بی خیال؟»

منیژه گفت: «آره، والله.»

مه‌لقا گفت: «بی خیال یعنی چه جورى؟»

ملیحه که داشت پلك هایش را سبز می کرد گفت: «چه جورى همیشه
آدم همین جورى بی خیال شوهر بکنه؟»

مه‌لقا گفت: «چرا نمیشه، من به جایی خوندم که بعضی ها روحیه شون
طوریه که اهمیتی به این چیزا نمیدن.»

ملیحه گفت: «شوهر کردن، لباس خریدن و کفش عوض کردن
که نیس.»

زننگ در صدا کرد. ملیحه بلند شد و با خنده دم پائی هایش را عوض
کرد و رفت بیرون.

منیژه گفت: «چقدۀ خوشگل شد.»

مه‌لقا گفت: «اگه توم جلو آینه بشینی و به خودت و بری از اونم
خوشگل تر میشی.»

منیژه و مه‌لقا آمدند روی ایوان و رفتند توی اتاق چارگوش وسطی
که میز کوچکی داشت و پنکه کهنه‌ای در سقف برای خودش می چرخید و
نشستند در دو طرف میز.

منیژه گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

مه‌ل‌قاگفت : « چی رو چیکار کنیم ؟ »

منیژه‌گفت : « همین جوری خونه باشیم ؟ »

مه‌ل‌قاگفت : « هر طور که میلته ، روزنامه می‌خونی ؟ »

منیژه‌گفت : « حوصله شوندارم . »

مه‌ل‌قاگفت : « دلت گرفته ، آره ؟ »

منیژه‌گفت : « نه ، دلم نگرفته ، هوا به جور عجیبی شده . »

مه‌ل‌قاگفت : « چائی برات خوبه ، می‌خوری ؟ »

منیژه‌گفت : « بدک نیس ، می‌خورم . »

مه‌ل‌قا زنک زد ، آمنه پاورچین پاورچین آمد روی ایوان و سرش

را با احتیاط دراز کرد نوری اتاق .

مه‌ل‌قاگفت : « به‌قوری چائی تازه وردار بیار . »

آمنه سرش را تکان داد و دوباره پاورچین پاورچین برگشت و سایه

درازش را روی ایوان به دنبال کشید . منیژه و مه‌ل‌قا همدیگر را نگاه کردند ،

صدای موزیک آرامی از بیرون بلند شد . منیژه‌گفت : « صفحه گوش

می‌کنن ؟ »

مه‌ل‌قاگفت « فکر نمی‌کنم ، ملیحه از موزیک زیاد خوشش نیاید . »

و بلند شد و رفت روی ایوان و گوش داد و برگشت و گفت : « از بیرون

می‌آد ، از وسط درختا . »

منیژه‌گفت : « صفحه خارجیه ، نه ؟ »

مه‌ل‌قاگفت : « آره ، تو خوشش نیاید ؟ »

منیژه‌گفت : « زیادته ، حال و حوصله آدمو می‌بره . »

مه‌ل‌قاگفت : « تو خیلی بی‌حوصله‌ای ، چته ؟ »

منیژه گفت: «خودمم نمی دونم، خیلی وقتایی خودی این جور

میشم.»

مه لقا گفت: «بی خودی که همیشه، قیافهت خیلی در همه، به خودت

نمی رسی، با این صورت خوبی که توداری آگه به خودت برسی خیلی خوشگل میشی، می دونی، آرایش و خوش پوشی و این جور چیزا خیلی وضع آدمو عوض می کنه، منم مثل تو بودم، همش بی حوصله و اخمو، اما ملیحه از اولش به جور دیگه بود، سرزنده و بگو بخند.»

آمنه به دنبال سایه اش پیدا شد که سینی چای و بسته بیسکویت به دست با احتیاط آمد تو و فنجانها و قندان را بی سروصدا روی میز چید و شروع کرد به باز کردن جعبه بیسکویت.

مه لقا گفت: «یه نفر همدوره داشتیم که همیشه از وضع من اوقاتش

تلخ بود.»

ورو کرد به آمنه و گفت: «پروینو میگم.»

آمنه گفت: «آها، پروین خانوم.»

وسرش را با احتیاط تکان داد. مه لقا گفت: «دختر خیلی پرشور

شری بود، از اون دخترای بگو بخند و بزن برقص. یه روز منوورداشت و به زور برد آرایشگاه و نشاند روی صندلی و داد زیر ابروها موورداشتن، موهامو چیدن و ناخنها مو درس کردن، بعد پا شدیم و رفتیم تو یه کافه قهوه خوردیم و صفحه گوش کردیم و اومدیم خونه، راستش دیدم عوض شدم، جلو آینه که می ایستادم، خودمو یه جور دیگه می دیدم، آب و رنگی داشتم، غذام بهتر شد، حال و حوصله پیدا کردم، بعد به زور ما را کشید تو رقص و شب نشینی و از این حرفا و فهمیدم که راس میگه، آدم

هرجوری شده باید خودشو نجات بده ، والا چیزی هس که فوری خفته
 می‌کنه ، بی‌حال و حوصلت می‌کنه .
 منیژه گفت : « آره می‌دونم .
 آمنه آهسته رفت جلو پنجره ، به سرو صدای بیرون گوش‌خواباند و
 باورچین برگشت و گفت «چائی تون سرد نشه . »

[۶]

هوا رو به تاریکی می‌رفت که سرهنک از خواب بیدار شد. منیژه
 رفته بود بیمارستان سراغ مه‌لقا و ملیحه ، قرار بود که سه نفری برای
 خرید کفش و جوراب و خرت‌وپرت زنانه سری به خیابان بزنند. سرهنک
 به ساعت دیواری نگاه کرد و بعد از افاق آمد بیرون. آمنه روی ایوان
 نشسته بود و توی طشت مرغ کشته‌ای را پرمی‌کند و هر وقت که اندامی از مرغ
 لخت می‌شد خنده‌اش می‌گرفت و برای این که صدای خنده‌اش شنیده نشود
 پشت دستش را جلوه‌دهان می‌گرفت .

سرهنک به لبه پنجره تکیه داد و گفت : «دخترای نیومدن؟»

آمنه گفت : «نه، آقا .»

سرهنک گفت : «چرا نیومدن؟»

آمنه گفت : «من نمی‌دونم .»

سرهنک گفت : «لابد تا به ساعت دیگه پیداشون میشه .»

آمنه گفت : «خدا می‌دونه .»

سرهنک گفت : «منظورت اینکه مثلاً تونمی‌دونی ، ها ؟»

آمنه گفت: «نه من از کجا می‌دونم آقا، من هیچوقت کار به کار کسی ندارم، سرم تو لاک خودمه، فقط بدم چیزی درس کنم و خونرو جارو بزنم و تمیز کنم و از این کارا.»

سرهنگ گفت: «آره، تو گفتی منم باورم شد.»

آمنه گفت: «چی رو آقا؟»

سرهنگ باخشونت گفت: «اون چیه که این جوریش می‌کنی؟»

آمنه گفت: «مرغه آقا.»

سرهنگ گفت: «کی بتو گفته اون جوریش بکنی؟»

آمنه گفت: «هیشکی نگفته، دارم تمیزش می‌کنم.»

سرهنگ گفت: «خجالات نمی‌کشی که تو رومن می‌ایستی؟ها؟همین

طوری دروغ میگی؟»

آمنه گفت: «مگه چی شده آقا، من که کاری نکردم.»

سرهنگ گفت: «چی؟ کاری نکردی؟»

آمنه گفت: «شماچی میگین آقا، من اصلا سردر نمی‌آرم.»

سرهنگ گفت: «سردر نمی‌آری؟»

آمنه گفت: «والله بخدا آقا، اصلا حالیم نمیشه.»

سرهنگ گفت: «خیله خب، الانه حالیت می‌کنم.»

و دوید توی اتاق و چند دقیقه بعد بایک گلدان چینی آمد روی ایوان، چشم‌هایش بزرگ شده بود، چند لحظه ایستاد و یک دفعه حمله کرد طرف آمنه، آمنه کاردر را انداخت توی طشت و مرغ به دست فرار کرد توی راهرو و در پشت سر خود بست. سرهنگ برگشت و گلدان را گذاشت لب ایوان. صدای هق هقی از توی درخت‌های آمد و ساعت توی راهرو از پشت در بسته زنگ می‌زد

جز کارد و پره‌های سفید آغشته به خون در داخل طشت ، چیز دیگری روی ایوان نبود . سرهنگ رفت لب ایوان و ایستاد به تماشای ساختمان های ساکت شهر که آرام آرام وسط درخت ها و تیرگی وهم انگیز شب دفن می شدند .

[۷]

دخترها وقتی به خانه برگشتند سرهنگ مشغول نامه نوشتن بود . اول ملیحه و مه‌لقا و بعد منیژه از کنار پنجره نگاهش کردند ، سرهنگ پشت میز نشسته بود و با هر حرکت قلم ، لب و لوجه اش جمع می شد و قطرات اشک از چشمانش پایین می ریخت .

مه‌لقا گفت : « بابا چرا این جور می کنه ؟ »

ملیحه گفت : « چه خبر شده ؟ چی داره می نویسه ؟ »

مه‌لقا گفت : « کاغذ پاکت دم‌دسته ، لابد نامه می نویسه . »

ملیحه گفت : « نامه ؟ کسی رونداره که نامه بنویسه . »

مه‌لقا گفت : « خدا می دونه چه خبره و چی می نویسه . »

ملیحه از منیژه پرسید : « تو می دونی بابا چشه ؟ »

منیژه گفت : « من چهمی دونم ، شاید اتفاقی افتاده . »

مه‌لقا گفت : « بریم تو . »

ملیحه گفت : « حالا صلاح نیس ، بهتره بریم اتاق دیگه و کارش

که تموم شد و حالش جا اومد ، بیا بیم سراغش . »

هر سه رفتند اتاق کناری ، لباس هاشان را عوض کردند و خودشان

را نوی آینه تماشا کردند. موقع برگشتن هم سری به آرایشگر زده بودند که دستی به سر و صورتشان برده بود. مه‌لقا زنگ زد، آمنه آمد تو. ملیحه گفت: « پدرم چیزیش شده؟ »

آمنه گفت: « نمی‌دونم خانوم، یه ساعت پیش من نشسته بودم رو ایوان و مرغ درس می‌کردم که باگلدان به من حمله کرد، و می‌خواست بکوبه به کلمه. »

منیژه گفت: « چرا؟ »

آمنه گفت: « گمونم خیالاتی شده بود خانوم، هی می‌پرسید که من با مرغ چه کار دارم، چرا اذیتش می‌کنم. »

منیژه گفت: « بعد چی شد؟ »

آمنه گفت: « معلومه خانوم، من در رفتم و قایم شدم، ترسیدم بزنه کاری دستم بده. »

مه‌لقا و منیژه و ملیحه بی‌اراده از اتاق آمدند روی ایوان، آمنه پنجره را بست و به آن‌ها پیوست. هر چهار نفر چند لحظه همدیگر را نگاه کردند، سوت‌های نازک و بریده بریده دیگر زدند که از آشپزخانه می‌آمد، تنها صدائی بود که از خانه شنیده می‌شد. خانه‌های اطراف و درخت‌ها، ساکت و در خود فرورفته بودند، گوئی همه دنیا مواظب آن بود. دخترها با احتیاط در حالی که روی انگشتان پا حرکت می‌کردند جلواتاق سرهنگ رفتند، سرهنگ قلم و کاغذ را کنار گذاشته روی صندلی به خواب رفته بود.

ملیحه گفت: « بهتره بریم چایخونه، تا بیدار نشده یه قهوه بخوریم. »

ملیحه و مه‌لقا و منیژه پاورچین پاورچین رفتند توی چایخانه و آمنه هم پشت سرشان، آمنه شعله اجاق را بالا کشید و کتری را گذاشت روی سه پایه،

دخترها رفتند و نشستند جلو دریاچه ، صدای خرت و خورت خفه‌ای از توی تاریکی شنیده می‌شد، انگار پرندۀ ناشناسی آمده بود سیم آتن همسایه را بازمی‌کرد .

مه‌لغا گفت: «چه خبره؟»

آمنه گفت: « پدرسوخته بازم پیدا شد.»

خم‌شدواز توی ظرف آشغال يك مشت استخوان برداشت و باعجله دوید روی ایوان .

[۸]

پیش از این که مهمان‌ها سر برسند ، سه‌دختر باعجله رفتند سامانی و برگشتند. آمنه و آشپز مریضخانه ، میز غذا را در اتاق مهمانخانه چیده بودند. و غذاهای سرد و بطری‌ها از دم‌غروب ، روی میز آماده بود . سرهنگ لباس سرمه‌ای اتو کشیده‌ای به تن داشت و توی راهرو قدم می‌زد ، به ظاهر نقش سرپرستی را داشت که سخت مراقب اوضاع و احوال خانه است ، هر چند دقیقه يك بار به اتاق مهمانخانه می‌رفت و ته‌گیلاسی می‌می‌خورد و بیرون می‌آمد. مه‌لغا و ملیحه در طبقه پایین با تلفن مشغول بودند و منیژه در اتاق خواب لباس‌هایش را عوض می‌کرد .

چراغ‌های بیرون که روشن شد، هر سه دختر آمدند توی اتاق مهمانخانه و صندلی‌ها را جابجا کردند و برای رقص جا باز کردند ، و بعد صفحه گردان را گذاشتند روی سکوی کوچک جلو پنجره که سرهنگ باگیلاس مشروب آمد و به کنار در تکیه داد . دخترها برگشتند و او را نگاه کردند، سرهنگ لبخند

زد و گفت: « به سلامتی سه خانوم خوشگل . »

و گیلاس زاتوی گلو خالی کرد.

منیره خندید و گفت: « به سلامتی سه خانوم خوشگل ! حرفای تازه

می شنویم . »

سرهنگ گفت: « اصطلاح باشگاه، تا حال نشنیدین؟ »

مه لقا گفت: « کدوم باشگاه؟ »

سرهنگ گفت: « باشگاه افسران ، صحبت ده بیست سال پیشه

که افسرها عرضه ای داشتن و خانوم هام تازه کشف حجاب کرده بودن و مثل

حالا پررون بودن و وقتی افسری رومی دیدن، از شرم وحیا سرخمی شدن و دست

و پاشونو گمی کردن. »

ملیحه گفت: « می خوای بابا مام همین کارو بکنیم؟ »

سرهنگ گفت: « به چه دردم می خوره بابا جون ، اگه جوان بودم

باز چیزی بود . اما حالا ، دیگه کار از کار گذشته ، به سرهنگ پیر و

باز نشسته امروز با به چه دردی می خوره؟ تنها وسیله تسلی و دلگرمیش

بطری مشروبه . »

مه لقا گفت: « وسیله تسلی واسه چی؟ »

سرهنگ گفت: « واسه روزهای باز نشستگی یعنی واسه سکر ات موت. »

روی صندلی نشست و ادامه داد: « و حالا فکر می کنم مرغدونی و

جوجه کشی عجب سر گرمی خوبی بسودن ، راستی از این بهانه ها

نباشد چه کار میشه کرد؟ چه جور می شه زندگی کرد؟ به وقتی بود قدم تو

میدون سر باز خونه که میذاشتم، شیبور پارگان نعره می کشید، همه، سر جاساکت

و خشک می شدن ، چی بود ، چه خبر بود ، جناب سرهنگ وارد شده بودن،

ایست خبر، دار! ومن دادمی زدم: آزاد، اونوقت همه عقب‌عقب می‌رفتند و با احترام دور می‌شدن. اما حالا... این کلفتونم واسه من تره خرد نمی‌کنه.»

ملیحه گفت: «بابا، مثل اینکه زیاد خوردی.»

سرهنگ گفت: «نه بابا چون، کاش می‌تونستم زیاد بخورم و همه چیزو فراموش کنم، اما فکر و خیال امانم نمیده.»

مه‌لقا گفت: «حالا فکر و خیال و ولش کن پدر، امشب مهمون داریم، می‌خواهیم خوش باشیم، باعیش و عشرت موافق نیستین؟»

سرهنگ گفت: «چرا، چرا اتفاقاً پیشنهاد خود من بود، مگه نبود؟» دخترها هم دیدگر را نگاه کردند، یک دفعه صدای زنگ در بلند شد. ملیحه و مه‌لقا با عجله دویدند توی راهرو، منیژه هم می‌خواست برود که سرهنگ بازویش را گرفت.

منیژه گفت: «خب؟»

سرهنگ گفت: «می‌خوام چیزی بت بگم.»

منیژه گفت: «چی می‌خوای بگی؟»

سرهنگ گفت: «فکر می‌کنم همین نزدیکی اتفاق می‌افته...»

منیژه گفت: «اتفاق؟ اتفاق چی؟»

سرهنگ گفت: «نمی‌دونم، ولی ازت خواهش می‌کنم اینو به کسی

بروزندی.»

منیژه گفت: «از کجا فهمیدی؟»

سرهنگ گفت: «اونجارو نگاه کن.»

و با اشاره انگشت، تاریکی را نشان داد. منیژه گفت: «مگه اونجا خبریه؟»

سرهنگ بی خیال گفت: « نمی دونم، نمی دونم.»
 منیژه گیلان مشروب را از دست سرهنگ گرفت و گفت: « بهتره
 دیگه نخوری.»
 و رفت بیرون.

[۹]

سروصدا و خنده جوان‌ها، منیژه را از کزختی و بی حالی بیرون آورد.
 ملیحه با اصرار ته گیلان مشروب به او خورانده بود. پسر و دختر، بی اعتنا
 به سایه سنگین و غریبه سرهنگ که هر چند لحظه يك بار سر میز می رفت
 و گیلان پرمی کرد، مشغول رقص بودند. در تمام مدت شب، مه‌لقا و مرد جوان
 از کنار هم دور نشدند و ملیحه جز دکتر با مرد دیگری ترقید. دخترهای
 دیگر، چاق و لاغر، بالباس‌ها و خنده‌های رنگ‌وارنگ مدام می چرخیدند و
 مردها هیچکدام قیافه جدی نداشتند. همه تصمیم داشتند که از زندگی
 بیرون صحبتی نشود، جز يك دو بار که دختر چاق و چله‌ای حرف‌های
 خنده‌دار زد و هم‌را یاد بیمارستان و محیط کار و بیرون انداخت.
 سرهنگ بی سروصدا وسط مجلس راه می رفت و از گوشه روشنی
 در می آمد و به گوشه تاریکی می رفت و مدام در جستجوی آشنای تازه
 بود، و هر وقت که گیلان را خالی می دید، با عجله، لبخند زنان، جمعیت
 را کنار می زد و عذر می خواست و خود را به کنار میز می کشید.
 ساعتی از شب گذشته بود که مه‌لقا و مرد جوان از اتاق بیرون رفتند و
 روی پله‌های راهرو نشستند. مه‌لقا خسته و مجذوب، سر به شانه مرد جوان

گذاشت .

مه‌لقا گفت : « شب خوبیه ، نه ؟ »

مرد جوان گفت : « البته که خوبه . »

مه‌لقا گفت : « امان دلم می‌خواس که گوشه‌دنجی بودیم ، از این همه

شلوغی خوشم نمیاد . »

مرد جوان گفت : « چه اشکالی داره ، کسی که کار به کارمانداره . »

مه‌لقا گفت : « آگه تنها بودیم خیلی بیشتر خوش می‌گذشت . »

مرد جوان گفت : « معلومه ، ولی به اینش م باهاس قانع بود . »

مه‌لقا گفت : « چرا ؟ »

مرد جوان گفت : « واسه من اشکالی نداره ، ولی تو ، پدرت اومده

و گرفتاری ، همیشه باید خونه باشی . »

مه‌لقا گفت : « پدرم کار به کارمانداره . »

مرد جوان گفت : « آره ، خیلی آفاس ، مردفوق‌العاده خوبیه ، من خیلی

ازش خوشم می‌آد . »

مه‌لقا گفت : « راستی ؟ »

مرد جوان گفت : « آره والله . »

مه‌لقا گفت : « من چی ؟ از من خوشت نمی‌آد ؟ »

و خودش را برای مرد جوان لوس کرد . مرد جوان او را بغل کرد

و گفت : « تو که جای خود داری . »

مه‌لقا خندید و مرد جوان خم شد او را بیوسدکه سایه سرهنگ

روی سرشان پهن شد . هر دو دست پاچه بلند شدند ، سرهنگ گیلاسی

بدست داشت و دست دیگر را جلو چشم‌ها سایه بان کرده بود .

مرد جوان گفت : «مست کرده ؟»

مه لفا گفت : «نمی دونم .»

مرد جوان گفت : «پس چرا این جووری می کنه ؟»

مه لفا گفت : «مارونگا نمی کنه ، به جای دیگه رو نگا می کنه.»

سرهنگ که به پایین پله ها خیره شده بود گفت : «همین حالاینداش

میشه ، به دقه صبر کنین .»

مرد جوان بلند شد و بازوی سرهنگ را گرفت و گفت : «جناب

سرهنگ ، حالتون خوش نیس ؟»

وسرهنگ با صدای بلند داد زد : «اوناهاش ! نکاکنین .»

وگیلاش را انداخت روی پله ها ، مهمان ها با عجله ریختند توی

راهرو و زل زدند به پایین پله ها و جلو در آشپزخانه که آمنه بیرون آمده

و بدیوار کنار دستشوئی تکیه کرده بود. ملیحه و دکتر سرهنگ را بردند

توی اتاق عقبی و مه لفا پله ها را رفت پایین ، آمنه رنگ پریده ، پشت

به دیوار داده بود و دیس بزرگی را بغل گرفته بود. سیب های سرخ و درشت

توی دیس شعله کشیده می سوختند .

[۱۰]

در فاصله شلوغی ها ، منیژه با مرد چشم آبی که همراه دکتر آمده

بود ، چند دور رقصید. مرد چشم آبی فهمیده بود که منیژه در رقص دست

چندانای ندارد . ولی هیچ به روی خود نمی آورد و هر وقت که صفحه

تازه ای می گذاشتند با عجله خود را به منیژه می رساند و تقاضای رقص

می‌کرد. هر صفحه چندین بار روی صفحه‌گردان چرخیده بود و جوان‌ها چنان عجله‌ای برای رقص داشتند که گویی کار بسیار مهمی در پیش دارند. شلوغی که بیشتر شد، ملیحه و دکتر و یکی از دخترها با هم رفتند بیرون تا توی کوچه باغ‌ها گردشی بکنند. هوای بیرون خنک بود و از تمام سروصداهای خانه، تنها صدای موزیک خفه‌ای از پشت پنجره‌های پرده پوش به گوش می‌رسید. خانه‌های دیگر ساکت بودند و گاه‌گداری پشت یکی از پنجره‌ها، چراغ خواب سرخ رنگی از حاشیه پرده‌ها به چشم می‌خورد. آن‌ها سوار ماشین دکتر شدند و از میدانچه جلو خانه و کوچه خاکی شیب‌داری که دیوارهای گلی با خار بوته‌های فراوان و درهای چوبی شکسته‌ها و آویزان داشت، گذشتند. دیوارها با سرعت از سر راه آن‌ها می‌گریختند و برایشان راه باز می‌کردند.

ملیحه گفت: «حالا کجا بریم؟»

دکتر گفت: «هر کجا که پیش او مد.»

و دختری که همراهشان بود، گفت: «بریم چمن پشت مریضخونه.»

ملیحه گفت: «نه، اونجا می‌بینمون.»

دختر پرستار گفت: «این وقت شب کی ما رو می‌بیند؟»

ملیحه گفت: «خب دیگه، به وقت یکی از پرستارا و مریضا

بی‌خوابی به سرش می‌زنه و می‌آدم پنجره، اونوقت ماشین دکتر و می‌شناسن.»

دختر پرستار گفت: «خیلی احتیاط می‌کنی ملیحه.»

دکتر گفت: «احتیاط نیس، آخرش ما باید تو این محیط زندگی

بکنیم یا نه؟»

دختر پرستار گفت: «پس کجا بریم؟»

دکتر گفت: «خیله خب، میریم بیرون شهر.»
 و دیگر کسی چیزی نگفت، ماشین با سرعت از چند خیابان گذشت
 و آنها به حاشیه چمن پشت بیمارستان رسیدند، هر سه برگشتند و
 پنجره های گرد و خاک گرفته و چراغ های کم نور پشت پرده های توری را
 که به زحمت سوسو می زد نگاه کردند. صدای خرت خورتی از توی
 باغ بیمارستان بلند بود، و به نظر می رسید که تیر آهن پوسیده ای را
 سوهان می زنند. بیرون شهر، آرامش بیشتری بود، سایه ها درشت تر و
 درخت ها دست و پا جمع کرده، تپه ها جدا از هم، حالت لغختی داشتند.
 سوار ماشین از کنار این درخت به کنار درخت دیگری می رفتند و
 هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتند. آخر سر دکتر گفت: «چرا چیزی
 نمیگی ملیحه؟»

ملیحه گفت: «حوصله ندارم.»

دکتر گفت: «مگه طوری شده؟»

ملیحه گفت: «نه، طوری نشده.»

دختر پرستار گفت: «نکنه من مزاحمتون هستم؟»

ملیحه گفت: «چرت پرت نگو.»

دختر پرستار گفت: «پس چته؟ چرا اخماتو کردی توهم؟»

دکتر گفت: «راس میگه، خیلی توهمی، خبری شده؟»

دختر پرستار گفت: «لابد فکر پدرشو می کنه که چرا این جور

شده.»

دکتر گفت: «ممکنه، ولی به فکر اساسی باید واسه پدر کرد.»

ملیحه موهای پیشانی اش را بی حوصله کنار زد و گفت: «فکر اساسی!

فکر اساسی ! خوبه . »

دکتر ترمز کرد و گفت : «حالا چه کار کنیم ؟ بیائین پایین کمی قدم

بزنینم .»

ملیحه گفت : «من اینجا نشستم ، شما دو تا برین .»

دکتر گفت : «پس واسه چی اومدیم ؟»

ملیحه گفت : «حالا بامن چه کار دارین ؟ خودتون برین بگردین .»

دکتر گفت : «خیله خب ، حالا خودشو گرفته و تمیشه کاریش کرد.»

دختر پرستار به دکتر گفت : «بریم پایین ؟»

دکتر گفت : «آره ، بهتره پیاده شیم و هوایی بخوریم .»

دکتر و دختر پرستار از ماشین پیاده شدند ، ملیحه آنها را نگاه

کرد و زیر لب گفت : «کمی دورتر برین ، زیر اون درخت واسه بوس و

کنار گوشهٔ دنجیه .»

دکتر و دختر پرستار دست همدیگر را گرفتند و دور شدند ، نورمحو

و نا آشنائی بیابان را پر کرده بود و آن دو هرچه دورتر می رفتند ،

فاصله شان کم تر می شد . کنار درخت بزرگی که رسیدند برگشتند و نگاه

کردند و بعد پشت درخت قایم شدند . در همین اثناء باد گرم نیمه شبی ،

درحالی که بیابان را می روفت پیش آمد و تلی از تیغ های وحشی را جلو

ماشین توده کرد . چند لحظه گذشت و از پشت تل تیغ ها ، مرد بلندقد و

زنده پوشی پیدا شد و با احتیاط آمد طرف ماشین . ملیحه شیشه را بالا

کشید و در ماشین را قفل کرد . مرد زنده پوش صورتش را به شیشهٔ ماشین

چسباند و به تماشای ملیحه ایستاد . ملیحه وحشت زده گفت : «خدایا ، این

غول بیابانی از کجا پیدا شد ؟»

و غول بیابانی خنده بلندی کرد و دندان های سفید و درشتش را نشان ملیحه داد .

[۱۱]

مه لقا به مرد چشم آبی گفت : «اون تقصیر نداره ، بی اعتنائی هم نمی خواد بکنه ، هیشکی با اندازه اون ، تو این جمع بدبخت نیس . چه کار بکنه ؟ با هزار امید و آرزو شوهر کرده ، زن به سرهنگ پیر و بازنشسته شده ، زن پدر من ، و پدر من آدم بدی نیس ، ولی بهر حال عمری ازش گذشته ، من و ملیحه بچه هاشیم دیگه ، و حال روزهای عجیبی رو میگذرونه ، همش میخوراگی ، همش خیالات ، اون از دیدن من و ملیحه دست پاچه میشه ، به نظر من و ملیحه مثل اینکه از چیزی می ترسه ، گاهی وقتا کارائی می کنه که از به آدم سالم بعیده ، بعضی وقتا این جور می شه ، و بناچار افتاده به مشروب خوری که مثلا دیگه ترسش بریزه ، حد اقل پدر من این خوشبختی را داره که می تونه به مشروب پناه بیره . اما همه این جور نیستن ، تو بیمارستان ما یکی بود که هیچ چی نمی تونست بخوره ، نه غذا و نه آب ، سرطان گلوداشت ، و همیشه خدام می ترسید ، می نشست رو تخت و با اندام لاغر و صورت چروکیده همش بیدار بود ، چشمانش هر روز از روز پیش درشت تر می شد و طوری نگا می کرد که انگار به چیز ترسناکی داره بهش نزدیک میشه ، و اون چیز اونقدره نزدیک شد که زهره ترکش کرد ، همین طور ساده رو تخت خواب خشک شد ، نه دست و پا زد ، نه خرخری راه انداخت ، به دفعه مثل اینکه چشماشو کشیدن تو ، اونوقت ،

دیگه ترسش ریخت و آرام شد. اما پدر من مرد عاقل و خوش قلبیه، می‌دونه که دوران پیریش رسیده، اما دلش می‌خواد که دیگرون بگن و بخندن، با همه اینا حسودی زنشماره، خب دیگه، خاصیت مردیه، غیرت پدرم حسابی دست و بال منیزه رو بسته و اینه که میگم منیزه آدم بدبختیه، با چه چیزائی خودشو مشغول می‌کنه، بی‌خودی هول می‌کنه، حال و حوصله هیچ‌چی رو نداره، نمی‌تونه با کسی بجوشه، بگه، بخنده، ملیحه اینارو به دکتر گفته، دکتر هم گفته که ممکنه همه اینها علت روانی داشته باشه، من که نمی‌دونم.

مرد چشم آبی اشك هایش را پاک کرد و گفت: «حالا میگی چه کار کنم؟»

مه‌لغا گفت: «تو هیش کاری نکن، بذار اون هر کار که دلش می‌خواد بکنه، توفقط از بی‌اعتنائیش دلخور نباش.»

مرد چشم آبی گفت: «به نظر تو همیشه کاری کرد که به کم از این حال بیاد بیرون؟»

مه‌لغا گفت: «چه کاری مثلاً؟»

مرد چشم آبی گفت: «کاری که از این وضع بیاردش بیرون، حالشو بهتر بکنه، خوشحالش بکنه.»

مه‌لغا گفت: «هیش کارش نمیشه کرد، تو هم مبادا مبادا یه دفعه چیزی بهش بگی و خودتوسبک بکنی، اون از آدم‌های مضحك بدش می‌آد.»

مرد جوان که آبی به صورت زده و موهایش را شانه کرده بود، آمد و به آندو پیوست، دیگران توی سروصدا و موزیک و شلوغی می‌لولیدند. مرد جوان گفت: «یه‌مشت آب چه معجزه‌ای می‌کنه، آدمو

نجات میده.»

مرد چشم آبی آهسته گفت: « دارم می‌آد. »
 هر سه برگشتند و منیژه را دیدند که با سروموی آشفته و صورت نگران
 آمد طرف آن‌ها و گفت: « مه‌لقا جونم، دو ساعته که دارم دنبال می‌گردم،
 قربونت برم، به فرص سردرد بده من، به کاری بکن، سرم‌داره می‌ترکه. »

[۱۲]

سپیده زده بود ولی هنوز صفحه کهنه‌ای روی صفحه گردان می‌چرخید
 و می‌نالد و خانه را از آواز خسته‌کننده‌ای پر می‌کرد. مہمان‌ها رفته بودند
 و ملیحه و دکتر و دختر پرستار هنوز نیامده بودند. مه‌لقا و منیژه و مرد جوان
 و مرد چشم آبی در اتاق پشت ایوان نشسته بودند و منیژه برای اینکه چشمان
 سرخ و پف کرده‌اش دیده نشود عینک سیاهی به چشم زده بود. خروپف سرهنگ
 از توی چایخانه بلند بود که تاق باز افتاده، پاهای بزرگ و کبودش را به در
 نیمه باز تکیه داده بود و با هر تیک‌تاک ساعت دیواری چایخانه، دست راست
 سرهنگ بی‌اراده تکان می‌خورد.

صدای کلید در خانه که شنیده شد، مه‌لقا با عجله بلند شد و رفت توی
 راهرو، آمنه با دختر خوانده‌اش برای تمیز کردن خانه آمده بودند. همه جا
 در هم ریخته و شلوغ بود، گل‌های له شده، گیلان‌های خالی که این‌و رو آن‌و
 روی طاقچه‌ها و نرده‌ها و گوشه کنار میزهایی خیال رها بودند و پوست میوه
 و دستمال‌های کاغذی مچاله شده و استخوان‌های جویده شده، روی پله‌ها و
 کف اتاق‌ها را پوشانده بود.

مه‌لقا به آمنه گفت: « آمنه جان، می‌بینی چه خبره، شلوغی این

جوری خفهم می‌کنه ، قربون شکل ماهت ، به کاری بکن که هر چه زودتر خونه تمیز بشه ، طوری که بشه از پله‌ها پایین رفت و بالا اومد . »

آمنه گفت : « اگه جناب سرهنگ کاری باهام نداشته باشن . »
 مه‌لفاق گفت : « این چه حرفیه آمنه ؟ پدرم کاری با تو نداره ، دیشب بی خودی وحشت گرفته بود ، دکتر گفته که به نسخه براش می‌نویسه که حالش خوب بشه . »

آمنه گفت : « انشاءالله که خوب میشه . »
 مرد جوان آمد سراغ مه‌لفاق گفت : « سیکار این طرفا پیدا نمیشه ؟ »
 مه‌لفاق گفت : « رومیز کناری هستش . »

ورفت توی اتاق پذیرائی و مرد جوان هم بدنباشن . هر کدام سیکاری آتش زدند و نشستند کنار پنجره ، حاشیه زردی از آفتاب افتاده بود روی درخت‌ها ، مرد جوان درحالی که دستش را روی ساق پای مه‌لقا می‌کشید ، خم شد و لبهایش را بوسید .

مه‌لقا گفت : « مواظب باش ، آمنه تنهائیس ، دختر خوانده‌شم اومده . »
 مرد جوان خود را عقب کشید ، اما دستش هم چنان روی ساق مه‌لقا بود .

مه‌لقا گفت : « اونا هنوز اونجان ؟ »
 مرد جوان گفت : « آره دیگه ، لابد . »
 مه‌لقا گفت : « بیا یواشکی بریم بینیم چه کار می‌کنن . »
 مرد جوان گفت : « نه ، خوب نیس . »

مه‌لقا گفت : « خوب نیس چیه ، من می‌خوام ببینم . »
 هر دو بلند شدند و آمدند توی راهرو و وارد پستوی کنار چایخانه

شدند که در ریچه کوچکی به اتاق پشت ایوان داشت. مه‌لقا پرده توری کوچک در بیچهره اکنار زد، هر دو سرک کشیدند و به داخل اتاق خیره شدند. منیژه مثل سابق روی صندلی نشسته بود و هنوز هم عینک به چشم داشت. مرد چشم آبی بلند شده ایستاده بود کنار گلدان خرزهره و در حالی که با برگ پژمرده‌ای بازی می‌کرد نگاهش به منیژه بود.

مه‌لقا گفت: «می‌دونی یاره، توجه فکر و خیاله؟»

مرد جوان گفت: «نه، نمی‌دونم.»

مه‌لقا گفت: «فکر می‌کنه که منیژه خوابه.»

مرد جوان گفت: «از کجا معلوم که خواب نیستش؟»

مه‌لقا گفت: «معلومه که خواب نیس، انگشتای دستشو نگاه کن،

داره دسته صندلی رو می‌خاروند.»

مرد جوان گفت: «اما من فکر می‌کنم اونم فهمیده که خواب نیستش،

لابد اونم مثل من تو انگشتای منیژه رو می‌بینه.»

مه‌لقا گفت: «پس چرا ساکت و ایستاده؟»

مرد جوان گفت: «دلو جرأت نداره، می‌دونی آدم بیچاره‌ایه.»

منیژه تکان خورد و عینکش را برداشت و چشمپایش را مالید. مرد

چشم آبی با احتیاط لبخند زد و برگ خرزهره را توی مشتش مچاله کرد.

منیژه جمع و جور تر نشست.

مرد چشم آبی گفت: «امشب، تنها شبی بود که من بیداری کشیدم.»

منیژه گفت: «چرا؟»

مرد چشم آبی گفت: «خودم تعجب می‌کنم، راستش نمی‌دونم

چه جور ی تاب آوردم، هیچ تحمل بی‌خوابی رو ندارم.»

منیژه گفت: «لابد خوابتون نبرده.»

مرد چشم آبی گفت: «نه، اتفاقاً خوابم می‌برد، اما فکر کردم

حیف نیس به هم‌چو شبی رو تلف کنم.»

منیژه گفت: «چطومه‌گه؟»

مرد چشم آبی گفت: «بهترین ساعات عمر من همین امشب بود.»

منیژه گفت: «چرا؟ چطور شده بود؟»

مرد چشم آبی دست و پاگم کرده گفت: «به‌جور دیگه بودم، و حالا

عوض شده‌م و شدم به آدم دیگه.»

منیژه گفت: «تأثیر مشروب نبوده؟»

مرد چشم آبی گفت: «نه، اتفاقاً من خیلی کم مشروب می‌خورم،

اگه مشروب خورده بودم که حالا افتاده بودم.»

منیژه گفت: «این‌که دلیل نشد، هرکی مشروب بخورد که نمی‌افته.»

منیژه سردش شد و خودش را جمع و جور کرد و مرد چشم آبی باعجله

بارانیش را از رو دوشش برداشت و گفت: «اجازه بدین اینور و پاهاتون

پهن کنم.»

منیژه گفت: «نه، نه، من خیلی بدم می‌آید که لباس یکی دیگه به

تمم بخوره، خیلی بدم می‌آید، اون‌جوری سردم نیس که بخوام گرم بشم.»

مرد چشم آبی گفت: «آها می‌فهم چه جوریه... مثل سردی ترس

و وحشت. نه؟»

منیژه گفت: «سردی ترس و وحشت؟ این دیگه چیه؟»

مرد چشم آبی گفت: «منم همین جوری شنیدم.»

منیژه گفت: «همین جوری که همیشه، به چیزی شنیدین و همین

جوری دارین می‌گین ؟

مرد چشم آبی گفت : « نه ، همین جوری نمی‌گم ... می‌دونین ، شما صحبت نمی‌کنین و من مجبور میشم که می حرف بزنم . »

منیژه گفت : « خوبه . »

مرد چشم آبی گفت . « حرف نزنم پس چه کار کنم ؟ »

منیژه گفت : « نمی‌تونین ساکت باشین ؟ »

مرد چشم آبی شاخه خرزهره را گرفت و کشید و گفت : « در مقابل

همه نه ، پیش شما یکی .. بی‌قرارم ، به حال دیگه‌ای دارم . »

منیژه در حالی که عینکش را دوباره به چشم می‌زد گفت : « چشم‌بنده

روشن ، چه حرفائی می‌شنوم . »

مرد چشم آبی دست پاچه‌شد و گفت : « مسخره‌م نکنین ، منظور

من به چیز دیگه‌س ، من زبونم بندمی‌آد و نمی‌تونم منظورمو واضح بگم ،

می‌دونین من به آدم غریبی هستم ، شما منو با دیگران مقایسه نکنین . »

مه‌لقا آهسته زد به بازوی مرد جوان و گفت : « دلم بر اش سوخت ،

چقده بیچاره‌س . »

مرد جوان لبخند زد و دستش را انداخت دور گردن مه‌لقا و هر دو دوباره

توی آفاق خیره شدند .

منیژه در حالی که به پاهای خودش نگاه می‌کرد گفت : « چرا نمی‌تونین

اونجوری که می‌خواهین حرف بزنین ؟ چرا زبونتون بندمی‌آد ؟ »

مرد چشم آبی گفت : « علتشو خودتون بهتر از من می‌دونین . »

منیژه گفت : « من ؟ ... من از کجا می‌دونم ؟ »

مرد چشم آبی گفت : « شما ، ... شما حتماً می‌دونین ، مگه زن

نیستین ، شما بایه حرکت ، بایه نگاه و بایه توجه . . اصلا حضورتان کافیه که... »

منیژه گفت : « خواهش می‌کنم ، من عادت بشنیدن این حرفاندارم . »
مرد چشم‌آبی گفت : « فکرمی کنین که من ... مثلاً ارم اظهار عشق می‌کنم ؟ ... اصلا همچو چیری در میان نیس . »

مه‌لقا و مرد جوان يك دفعه به خنده افتادند ، ولی زود جلو خنده خود را گرفتند . منیژه بلند شد در حالی که اطراف خود را نگاه می‌کرد و حشت زده گفت : « این کی بود ... صدای گریه از کجا بود ؟ »

و خواست جلو برود که تلو تلو خورد و مرد چشم‌آبی جلو دوید و او را گرفت و در حالیکه تند تند نفس می‌زد گفت : « ترس عزیزم ، این جا غیر از من و تو هیشکی نیس ، هیشکی م‌گریه نکرد . »

ساعت کهنه آشپزخانه با صدای بلند زنگ زد ، مه‌لقا و مرد جوان برگشتند ، آفتاب از پنجره کوچک پستو روی رختخواب‌ها افتاده بود .

[۱۳]

مه‌لقا ، ملیحه را توی بیمارستان پیدا کرد که با چشمان خسته و پف کرده نشسته بود توی اتاق انباری و « کارتکس » را با مداد باک‌کن تمیزی کرد و دستورات داروئی روز قبل را می‌نوشت . دکتر هنوز نیامده بود و دختر پرستار دیشبی ، خوشحال و سرزنده‌تر از همیشه بود . با عجله می‌رفت و می‌آمد و به همه جا سر می‌زد . ملیحه تا مه‌لقا را دید چشم‌هایش پراشک شد .

مه‌لقا گفت : « خبری شده ؟ »

- ملیحه گفت: « نه ، خسته‌ام . »
- مه‌لقا گفت: « به‌مدیر تلفن کن و بذار بروخونه . »
- ملیحه گفت: « حوصله ندارم . »
- مه‌لقا گفت: « چرا ؟ چی شده ؟ »
- ملیحه گفت: « هیچ چی ، نمی‌دونم آخرش چی بشه . »
- مه‌لقا گفت: « آخر چی ؟ »
- ملیحه گفت: « آخر همه چی ... آخر پدر ، آخر تو ، آخر خودم . »
- مه‌لقا گفت: « چطور شد که به‌دفعه یاد آخر عاقبت همه‌مون افتادی ؟ »
- دیشب که شب خوبی بود ، مگه نه ؟ »
- ملیحه گفت: « نمی‌دونم ، هیچ چی نمی‌دونم . »
- مه‌لقا گفت: « به‌خدا خبری شده ، چرا نمی‌خوای به‌من بگی ، بازم خودشو برات گرفت ؟ »
- ملیحه گفت: « حرفشوزن ، دیگه حاضر نیستم حرفشوبشوم . »
- مه‌لقا گفت: « چرا آخه ؟ مگه چیزی گفته ، چرا حرف نمی‌زنی ؟ »
- ملیحه گفت: « حرفی نیس که بز نم ، تمام شب بیابونا راگشتیم و یه کلمه حرف با من نزد و یه نگا بهم نکرد . »
- مه‌لقا گفت: « شاید روش نمیشد پیش اون باهات حرف بز نه . »
- ملیحه گفت: « پس چرا روش شد که پیش من دست اونوبگیره و بیردش اونوردرختا ؟ »
- مه‌لقا گفت: « راس میگی ؟ »
- ملیحه گفت: « تازه اینا اهمیت نداره ، خدا حافظی نکرده راهشو کشید و رفت ، چرا باید این کاروبکنه ؟ »

مه‌لغا گفت: «خدا حافظی نکرده رفت؟»

ملیحه گفت: «آره، اینم داد دست من.»

از جیب روپوشش کاغذ مچاله شده‌ای را آورد بیرون و بهمه لقا داد. مه‌لغا کاغذ را باز کرد، عکس يك گل و يك ساعت روی کاغذ کشیده بودند و

درخاشیه کاغذ نوشته بودند: «ساق سپید تو و خمیازه‌های من.»

ملیحه گفت: «معنی این حرفا رومی فهمی؟»

مه‌لغا گفت: «مزخرفاته.»

و کاغذ را مچاله کرد و انداخت زیر میز.

[۱۴]

نزد یکی‌های ظهر منیره و آمنه و دختر خوانده آمنه، بهزحمت سرهنگ را از توی چایخانه آوردند بیرون. تمام مدتی که سرهنگ را کج و راست کنان از توی چایخانه به راهرو و از راهرو به اتاق پذیرائی و از اتاق پذیرائی به اتاق جلو ایوان می‌بردند، سرهنگ هم چنان خواب بود و اگر خرویف‌های بلند و کوتاهش نبود، معلوم نمی‌شد که آن سه نفر آدم، زنده‌ای را به اینور و آنور می‌کشند. پاهای بزرگ سرهنگ، کبود و بزرگ شده بود و وقتی او را توی رختخواب خوابانند، دختر خوانده آمنه ساعت کهنه آشپزخانه را آورد و روی نرده ایوان گذاشت. اتاق را آفتاب گرفته بود و پنجره‌ها را بسته بودند تا باد موزی مرد خسته را ازیت نکند. منیره همانطور سرگرم تماشای سرهنگ بود که صدای زنگ تلفن بلند شد، با عجله رفت توی راهرو و گوشی را برداشت. صدای دکتر از آنور تلفن شنیده شد: «آلو، سلام عرض می‌کنم خانم، امیدوارم که

مهمونای دیشبی زیاد ناراحتون نکرده باشن.»

منیژه گفت: «اختیار دارین آقا، خواهش می‌کنم.»

دکتر گفت: «ملیحه و مه‌لقا خانوم رفتن مریضخونه و شمالا بدتنها

هستین و حوصله‌تون سررفته، بله؟»

منیژه گفت: «نه‌خیر، مشغول پرستاری سرهنگ هستم.»

دکتر گفت: «مگه خدای نکرده حالشون خوش نیس؟»

منیژه گفت: «نه‌خیر، به خواب سنگینی رفته و دست و پاش بازم

سیاه شده.»

دکتر گفت: «چی؟ جدی میگین؟»

منیژه گفت: «بله، فکر می‌کنم که کسالشون عمیق‌تر از دفعه‌های

پیش باشه.»

دکتر گفت: «پس... من همین الان خدمت می‌رسم.»

منیژه گفت: «اسباب زحمت میشه، شما حالا سرکارین.»

دکتر گفت: «ابداً، هیچم زحمت نیس، سر کارم نیستم، فوری

خدمت می‌رسم، سایه‌تون کم نشه.»

وقبل از این‌که منیژه جواب خدا حافظی را بدهد تلفن قطع شد و گوشی

همان‌طور دست منیژه بود که آمنه آمد تو و گفت: «شیر می‌خورین خانوم؟»

منیژه گوشی را گذاشت روی تلفن و گفت: «حالا چه وقت شیر خوردنه؟»

آمنه گفت: «آخه صبح هیشکی صبحانه نخورده و شیر همین جوری

دست نخورده مونده، حالا چه کارش بکنم؟»

منیژه گفت: «من چه می‌دونم چه کارش بکنی.»

آمنه گفت: «نگردارم واسه جناب سرهنگ، به نظر شما خوب نیس؟»

منیژه بی‌حوصله گفت: « نمی‌دونم، والله، هرکاری می‌خواهی بکنی بکن. »

صدای زنگ در بلندشد، آمنه رفت بیرون و منیژه دستی به موهایش کشید و از در دیگر رفت روی سرسرا. دکتر با مرد چشم‌آبی روی پله‌ها ایستاده بودند. دکتر گفت: « خیلی عذرمی‌خوام خانم، بهر حال وظیفه طبابت مجبورم کرده که مزاحمتون بشم. »

منیژه گفت: « خواهش می‌کنم، اختیاردارین. »

اول منیژه و بعد دکتر و بعد مرد چشم‌آبی رفتند توی اتاق پذیرائی. دکتر و منیژه از پنجره باز رفتند روی ایوان و داخل اتاق سرهنگ شدند. پاهای بزرگ سرهنگ از لبه تخت پایین افتاده بود و صدای خرخر ناراحت‌کننده‌ای از زیر پتو شنیده می‌شد.

منیژه گفت: « همیشه این جور می‌خوابه. »

دکتر جلورفت و پتو را از صورت سرهنگ کنار زد و چشم‌های سرهنگ را نگاه کرد و کیفیت را روی سکوی جلو پنجره باز کرد و مقداری لوازم طبی و کاغذ و مواد بیرون ریخت و بعد رو کرد به منیژه و گفت: « ممکنه از تون خواهش کنم که بیرون تشریف داشته باشین؟ »

منیژه در را باز کرد و رفت توی اتاق پذیرائی. مرد چشم‌آبی دست به‌سینه کنار در ایستاده بود و گل‌بته‌های قالی را تماشا می‌کرد. منیژه خواست از اتاق برود بیرون که مرد چشم‌آبی گفت: « علت مزاحمت بنده اینه که می‌خوام بدونم چه گناهی مرتکب شده‌ام؟ »

منیژه گفت: « از چی حرف می‌زنین؟ »

مرد چشم‌آبی گفت: « خودتون می‌دونین از چی حرف می‌زنم. »

منیژه گفت: «من اصلاً نمی‌فهمم شما چی می‌خواهین بکنین.»

مرد چشم‌آبی گفت: «فقط بفرمائین گناه بنده چی بوده.»

منیژه گفت: «دست از سرم و ردارین آفا، بی‌کارین؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «یه چیز می‌خوام بپتون بگم، من حتی اسم شمارم نمی‌دونم، اما می‌خوام بگم، دیدار شما و وجود شما باعث شده که اصحاب من یکلی خراب بشه، من دیگه خردشدم، عاجز شدم، مرگ و ناکامی... می‌دونین، معنی واضحی ندارن... اما وقتی آدم گرفتار میشه، اونوقت، چه کار بکنه؟ خودتونو بذارین جای من، چه کار می‌کنین؟ چه کار می‌تونین بکنین؟ گلوله، سیانور، یا وسیله دیگه؟ این حرفا که می‌زنم، جنبه شوخی نداره، من خیلی جدی هستم.»

منیژه گفت: «واضح‌تر حرف بزنین، چی می‌خواهین؟»

مرد چشم‌آبی با تغییر لحن گفت: «من... من شمارومی‌پرستم.»

منیژه گفت: «بی‌خود این کار می‌کنین، دیگه حق ندارین پا تو

این خونه بذارین...»

مرد چشم‌آبی جلو دوید و زانورد و پاهای منیژه را بغل کرد و گفت:

«چرا حق ندارم، چرا حق ندارم، من که تو رو دوس دارم، من که تو رو

می‌پرستم...»

و دست منیژه را گرفت و تندتند شروع کرد به بوسیدن. و دکتر که

از پشت شیشه، مواظب آن‌ها بود در را باز کرد و آمد تو. منیژه خود را

کنار کشید و دکتر بالحن نیشداری گفت: «خیلی معذرت می‌خوام.»

و دوباره رفت روی ایوان.

[۱۵]

ملیحه و مه‌لقا و منیره نشستند روی ایوان و چائی می‌خوردند. آفتاب بعد از ظهری گرمشان کرده بود و آن‌ها بچه‌هائی را که توی باغ، برگ‌های ریخته را جمع می‌کردند تماشا می‌کردند. دوروز بود که کسی سراغ آن‌ها نیامده بود و آن‌ها هم سراغ کسی نرفته بودند.

در همین موقع سرهنگ چشم‌هایش را باز کرد و مدتی مبهوت دوروبرش را نگاه کرد و آهسته از توی رختخواب بیرون آمد و دم‌پائی‌هایش را پوشید و می‌خواست روی ایوان برود که دخترها متوجهش شدند. ملیحه با خوشحالی دوید توی اتاق و رفت زیر بغل پدر و با احتیاط او را کشید روی ایوان و با قیافه‌ای که گوئی سرهنگ را از مرگ حتمی نجات داده به مه‌لقا و منیره گفت: «نگا کنین، پا شده و راه افتاده.»

مه‌لقا و منیره نیمکت ننوئی را بردند طرف اتاق سرهنگ و سرهنگ خودش را انداخت روی نیمکت. زنجیرهای نیمکت تکان سختی خوردند و لرزیدند.

مه‌لقا گفت: «حالتون خوبه پایا؟»

سرهنگ گفت: «معلومه، می‌خواستین خوب نباشه؟»

ملیحه گفت: «اگه یه مدت مشروب نخورین، وضعیتون بهتر میشه.»

سرهنگ: «خب، همه چی بسته بازاده‌س.»

ملیحه گفت: «امروز فردا استراحت بکنین، انشاءالله از پس فردا

می‌برمتون بیرون.»

سرهنگ گفت: «خواهش می‌کنم این لطفو در حق من نکنین،
بذارین سرم تولاك خودم باشه.»

ملیحه مهلقارا نگاه کرد. مهلقا گفت: «چائی می‌خورین براتون
بیارم بابا؟»

سرهنگ گفت: «چائی بخورم؟ خیال کردین.»
مهلقا منیژه‌را نگاه کرد. منیژه گفت: «چه خبره سرهنگ؟ به
جو ردیگه صحبت می‌کنی؟»

سرهنگ گفت: «تو دیگه حرف نزن، خواهش می‌کنم به مدت
خفه خون بگیر.»

منیژه وحشت‌زده و ترسیده به ملیحه و بعد به مهلقا نگاه کرد. ملیحه
گفت: «چی شده بابا؟ طوری شده؟»
ومهلقا گفت: «منیژه دختر خوییه، اون بیشتر از همه غصه تو رو
می‌خوره.»

سرهنگ جواب نداد. دخترها همدیگر را نگاه کردند.
سرهنگ با صدای آهسته گفت: «این جو ری همدیگرو نگاه نکنین،
اگه می‌خوایین کاری بکنین که بسم الله، هر کاری می‌خوایین بکنین زود دست
به کارشین، می‌خوایین بلائی سر من بیارین، زودتر راحتم بکنین.»
دخترها پریشان و آشفته همدیگر را نگاه کردند. در همین اثنا
چوب بلال کهنه‌ای به ایوان افتاد، منیژه و ملیحه بلند شدند و بیرون را
نگاه کردند و مرد چشم‌آبی را دیدند که با عجله از وسط درخت هافرار
می‌کرد.

[۱۶]

چند شبانه روز هیچ‌یک از اهل‌خانه، پلک روی پلک نگذاشتند. حال سرهنگ خوش نبود، ترس و وحشت عجیبی همه را گرفته بود. سرهنگ ملافه‌ها را می‌پیچید و پاره‌می‌کرد و آینه‌ها را روی ایوان می‌شکست، و هر چه که دم‌دستش می‌رسید به‌در و دیوار می‌کوفت و نعره‌می‌کشید. مه‌لقا و ملیحه هر ساعت اتاق خوابشان را عوض می‌کردند و منیژه هم را یک‌پتو و یک ملافه هر لحظه از گوشه‌ای درمی‌آمد و به گوشه‌های دیگر می‌رفت، و آینه برای اینکه گرفتار حمله سرهنگ نشود، هو اتاریک نشده‌خانه را ترك می‌کرد. شب که می‌رسید، همه‌مگ گنج‌کننده‌ای از بند بند خانه می‌جوئید و همه‌جا را فرامی‌گرفت و صبح که آفتاب می‌زد خاموشی سردی از در و دیوار می‌بارید. سرو صدای بیرون شفاف‌تر و روشن‌تر از همیشه از پنجره‌های نیمه باز به داخل می‌ریخت، در همین حیص و بیص چلنگرهای دوره‌گردی که تازه وارد شهر شده بودند، دور تادور خانه بساط مفصلی پهن کردند، چلنگرهاز نجیر می‌ساختند و زنجیرها را توی غر بال‌ها جمع می‌کردند و غر بال‌ها را زیر ایوان و اطراف خانه می‌چیدند و به همان اندازه که خنده چلنگرها و صدای زنجیرها ترس مه‌لقا و ملیحه و منیژه را کم می‌کرد، وحشت زبی‌خوابی و تحریکات سرهنگ را بیشتر می‌کرد.

[۱۷]

از نیمه شب، ملیحه و مه‌لقا و منیژه، لباس پوشیده منتظر بودند

که مرد جوان بیاید و قبل از این که آفتاب بزند، سرهنگ را به تیمارستان بفرستند. سپیده که نزد سرهنگ بیدار شد و سرش را از زیر حلافه بیرون آورد و نهمانده تاریکی شب را نگاه کرد و گفت: «حالا میان دستای منومی بندن. چلنگرها میان با زنجیرا پاهای منومی بندن و او نوقت کاکا سیاها میان و منومی برن.»

دخترها بی توجه به حرف های سرهنگ روی ایوان نشسته بودند که زنگ در صدا کرد و مهلقا با عجله رفت پایین. مرد جوان، بارانی بر تن با سر و صورت پف کرده جلو در ایستاده بود.

مهلقا گفت: «دبر کردی؟»

مرد جوان گفت: «خواب بودم و همین حالا بیدار شدم.»

مهلقا گفت: «بیانو.»

هر دو از پله ها رفتند بالا و آنمه که از در بچه کنار چایخانه آنهارا نگاه می کرد ناپدید شد. ملیحه و منیژه با اشاره سر به مرد جوان سلام کردند، و بعد هر چهار نفر رفتند طرف اتاق سرهنگ. سرهنگ بلند شده در آستانه اتاق ایستاده بود. مرد جوان گفت: «سلام عرض می کنم قربان.»

سرهنگ گفت: «به این کارا احتیاج نیس، هر کاری دلت می خواد بکن، من حاضرم، هر جام بگین باهاتون می آم.»

و جلوتر از دیگران راه افتاد و در حالی که به نرده پله ها تکیه کرده بود پایین رفت. توی ماشین هیچ کس لب از لب باز نکرد. مرد جوان با سرعت از کوچه پس کوچه ها رد شد و از چند خیابان گذشت از جلومریضخانه پیچید و چمن زار پشت مریضخانه را پشت سر گذاشت و وارد خیابان خاکی شد. آنوقت به باغ تیمارستان رسیدند که درختان و دیوارهای پوشیده از کلاغ

داشت . پیاده شدند و در زدند. سرهنگ گفت: «شما همی توبین برگردین،
دیگه کاری ندارین .»

چشم‌های مه‌لقا پراشک شد و مرد جوان دست مه‌لقا را گرفت و فشار داد . در تیمارستان باز شد . باقی‌مانده شب در میان کاج‌های باغ ، سایه‌های
منلاشی و هم‌انگیزی داشت . سرهنگ گفت: «گوش کنین ، می‌شنوبین؟»
دخترها همدیگر را نگاه کردند و مرد جوان گفت: «آره جناب
سرهنگ ، می‌شنوبیم .»

سرهنگ گفت: «تو دیگه خفه شو، کسی چیزی از تو نپرسید .»
سرهنگ لحن محکم و نیش‌داری داشت و مرد جوان سر به زیر انداخت.
صدای همه‌همه از توی باغ می‌آمد. سرهنگ با صدای بلند داد زد: «سلام رفقا،
بالاخره نجات پیدا کردم.»

و کلاغ‌ها در جواب فریاد زدند: «هورا ، هورا !»

[۱۸]

چند روزی حال مه‌لقا خوش نبود ، مرد جوان ، عصرها می‌آمد و
مدتی کنار تخت او می‌نشست و انگشتان بلندمه‌لقا را به دست می‌گرفت و آن
وقت هر دو به فکر می‌رفتند . قیافه بیمار و مهربانی مه‌لقا مرد جوان را به عشق
ملایمی گرفتار کرده بود . مه‌لقا تب کرده افتاده بود و بالجابت مطبوعی از
خوردن همه‌نوع دوا خودداری می‌کرد . یک روز عصر که ملبیحه و منیره برای
عیادت سرهنگ رفته بودند ، مرد جوان آمد . خانه خلوت بود و آمنه شام
را حاضر کرده رفته بود .

- مه‌ل‌قا گفت: «خب، حالا می‌گی چه کار بکنیم؟»
- مرد جوان گفت: «من ... من چیزی نمی‌گم.»
- مه‌ل‌قا گفت: «تو نمی‌گی، پس من ... من چه کار بکنم؟»
- مرد جوان گفت: «یعنی ...»
- مه‌ل‌قا گفت: «دیگه از زندگی این جور خسته شدم.»
- مرد جوان گفت: «چرا؟»
- مه‌ل‌قا گفت: «چرا نداره، شب بخور و بخواب و صبح پاشو برو سر کار و هی همین جور تکرار بشه، فایده‌ش چیه؟»
- مرد جوان گفت: «مگه دیگرون چه کار می‌کنن؟»
- مه‌ل‌قا گفت: «دیگرون خیلی بهتر از ما زندگی می‌کنن، این همه گرفتاری ندارن.»
- مرد جوان گفت: «اگه ناراحتی پدر و می‌گی که دکتر می‌گن خوب شدنش حتمیه، تازه دیروز آب‌کم‌رشو گرفتن، چند روزی لازمه که بلن شه و راه بیافته.»
- مه‌ل‌قا گفت: «غصه پدر و نمی‌خورم، تو خودت بهتر می‌دونی که چی می‌گم.»
- مرد جوان گفت: «بخدا اگه بدونم.»
- مه‌ل‌قا گفت: «می‌خوام بدونم آخر عاقبت روابط من و تو چی میشه؟ از این همه دیدار و از این همه تلفن خسته نشدی؟»
- مرد جوان گفت: «من از دیدن تو هیچوقت خسته نمی‌شم.»
- مه‌ل‌قا گفت: «پس چرا نمی‌خوای همیشه منو ببینی؟»
- مرد جوان متعجب گفت: «نمی‌خوام؟ کی بتو گفت من نمی‌خوام؟»

چند لحظه همدیگر را نگاه کردند. مه‌لقا گفت: «من دلشوره
همینو دارم.»

مرد جوان گفت: «فهمیدم، حالا منظورت رو خوب فهمیدم.»

مه‌لقا گفت: «حالا که فهمیدی چه کار می‌خواهی بکنی؟»

مرد جوان گفت: «معلومه که چه کار می‌کنم.»

و آرنجش را گذاشت روی بالش و خم شد طرف مه‌لقا که تکه‌ای آجر
شیشه پنجره را شکست و افتاد توی اتاق. هر دو هراسان بلند شدند، مرد جوان
رفت جلو پنجره و مردی را دید که داشت توی درخت هاگم می‌شد و پشت سرش
چلنگرهای زنجیر به دست را که دنبالش می‌کردند.

مه‌لقا گفت: «کی بود؟»

مرد جوان گفت: «نشناختمش، رفت توی درختا.»

مه‌لقا لیخنزد. مرد جوان گفت: «کی بود؟ تومی شناسیش؟»

مه‌لقا گفت: «نه، من از کجا می‌شناسمش.»

و دراز کشید.

[۱۹]

چند روز بعد مرد جوان و مرد چشم‌آبی آمدند خانه آن‌ها و زنگ
زدند. آمنه در را باز کرد. مرد جوان گفت: «مه‌لقا خانوم خونه‌س؟»

آمنه گفت: «بله آقا.»

مرد جوان مرد چشم‌آبی را نگاه کرد و به آمنه گفت: «ملیحه خانوم

آمنه گفت: «هر سه تاشون خونه هستن.»

مرد جوان به مرد چشم‌آبی گفت: «خب، بریم بالا.»

مرد چشم‌آبی گفت: «نه، من نمی‌آم.»

مرد جوان گفت: «چرا نمی‌آی؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «من همین جا کنار در منتظر می‌شم.»

مرد جوان گفت: «بده بابا، اگه بفهمن بدشون می‌آد، دلخور میشن.»

مرد چشم‌آبی گفت: «چرا بدشون می‌آد؟ من که کاری نکردم، من همین جامی ایستم، تو برو و برگرد.»

مرد جوان گفت: «مسخره بازی در نیار، بیا تو.»

مرد چشم‌آبی گفت: «خواهش می‌کنم، خودت می‌دونی که من واسه چی نمی‌آم، دیگه اصرار نکن.»

مرد جوان وارد خانه شد. آمنه به مرد جوان گفت: «درو بیندم؟»

مرد جوان با بلا تکلیفی گفت: «نمی‌دونم والله، می‌خواهی ببند و می‌خواهی نبند.»

آمنه در را نیمه باز گذاشت. مرد جوان و آمنه پله‌ها را بالا رفتند. مه‌لقا و ملیحه و منیره توی اتاق نشسته بودند، مه‌لقا نامه می‌نوشت و ملیحه و منیره، مجله کهنه‌ای را ورق می‌زدند که مرد جوان وارد شد. ملیحه تا او را دید بلند شد و گفت: «خب آقا، چه عجب، آفتاب از کدوم طرف دراومده؟»

مرد جوان بالبخند گفت: «اختیار دارین، من که مزاحم همیشگی هستم.»

دخترها جا بجا شدند . ملیحه در حالی که مه‌لقا را نشان می‌داد گفت:

«معرفی می‌کنم .»

مرد جوان خندید و گفت : «خوشوقتم .»

وسری به مه‌لقا خم کرد ، مه‌لقا لبخند زد و نامه‌ای را که نوشته بود

تا کرد و روی میز وزیر آرنجش گذاشت . ملیحه گفت : «چرا وایستادین ،

بفرمائین بالا .»

منیژه گفت : «تو تعارف نکن ، منتظر تعارف یکی دیگه‌س .»

ملیحه گفت : «آره راس‌میگی ، خیلی بیخشین .»

وبه مه‌لقا چشمک زد . مه‌لقا گفت : «نه ، تا این حدم که شما فکر

می‌کنین ، سوزناک نیستیم .»

ملیحه خیلی جدی پرسید : «چرا نمی‌شینین ؟»

مرد جوان گفت : «آخه ... تنها نیستم .»

مه‌لقا گفت : «کسی همراهنه‌؟»

مرد جوان که با دست‌پاچگی منیژه را نگاه می‌کرد گفت : «والله ،

تقصیر من نیس ، خودش با اصرار اومده .»

ملیحه لبخند زد و گفت : «آدم بیچاره‌ایه .»

منیژه گفت : «بیچاره نیس ، نفرت‌انگیزه ، پرروس .»

ملیحه گفت : «حالا کجاس ؟»

مرد جوان گفت : «اون پایین ایستاده و هر کارش می‌کنم و هر چی بهش

میگم حاضر نیس بیاد بالا .»

مه‌لقا گفت : «چه لوس .»

ملیحه گفت : «مثلا خجالت می‌کشه ؟»

- مه‌ل‌قا گفت : «یا بریم ببینیم چی میگه .»
- بلندشد و همراه مرد جوان رفتند طرف پله‌ها . ملیحه به منیژه گفت :
- «حالا چه کار می‌خوای باهاش بکنی ؟»
- منیژه گفت : «من هیچ کار نمی‌خوام باهاش بکنم ، کاری ندارم .»
- ملیحه گفت : «فکر نمی‌کنی که واقعاً عاشقت شده باشه ؟»
- منیژه گفت : «فایده‌ای به حال من نداره .»
- ملیحه گفت : «چرا ؟ از عشق بدت می‌آد ؟»
- منیژه گفت : «بدم نمی‌آد ، ولی منم باید بخوامش یا نه .»
- ملیحه گفت : «درسته ، ولی تو اصلاً سعی نمی‌کنی .»
- منیژه گفت : «سعی چی بکنم ؟ سعی بکنم که عاشقت بشم ؟»
- ملیحه گفت : «نه ، تو دنیا را بدجوری سخت می‌گیری .»
- منیژه گفت : «می‌دونی ملیح جان ، من دنیا را سخت نمی‌گیرم ، من همینم که هستم ، یادت باشه .»
- ملیحه گفت : «نه ، این اصلاً برای من تعجب‌آورده که تو چطور از این‌که کسی دوست‌داره خوشحال نمیشی .»
- منیژه گفت : «نمی‌دونم والله ، شاید واقعاً دوستم نداره .»
- ملیحه گفت : «یعنی چی ؟ اگه به‌روزی همین‌آدم خودشو بخاطر تو بکشه ، تو ناراحت نمیشی ؟»
- منیژه گفت : «من ؟ چرا ناراحت بشم ، خودشو کشته‌دیگه .»
- ملیحه گفت : «خودشو کشته درست ، اما بخاطر تو کشته .»
- منیژه گفت : «بدرک‌که کشته ، می‌خواس نکشه .»
- ملیحه گفت : «خیلی سنگدلی .»

منیژه خندید و شروع کرد به ورق زدن مجله. دیگر حرف نزدند و منتظر نشستند تا مه‌لقا و مرد جوان برگشتند.

ملیحه گفت: «خب؟»

مه‌لقا گفت: «نیومد.»

ملیحه گفت: «چرا نیومد؟»

مه‌لقا گفت: «چه می‌دونم، گفت من که تو این خونه قدر و اعتباری

ندارم، چرا پیام تو.»

ملیحه گفت: «پس چرا تا دم‌دراومده؟»

مه‌لقا درحالی که مرد جوان را نگاه می‌کرد گفت: «به چیزائی

سرهم کرد که همه‌ش برت و بلا بود، مثلا ازقوای شیطانی و ازدوران بد و

روزگار فاسازگار چیزائی بهم بافت، این جوروی نبود؟»

مرد جوان تصدیق کرد. ملیحه گفت: «انگار دلش از دست منیژه

خیلی پره.»

مرد جوان نشست روی عسلی کنار پنجره و گفت: «منم فکر می‌کنم

این جوریه.»

ملیحه گفت: «من که دلم بحالتش می‌سوزه.»

مرد جوان گفت: «دل سوزی شما فایده‌ای به حالتش نداره، باید دید

خانم نظرشون چیه.»

منیژه پرسید: «خانوم کی باشن؟»

مرد جوان و مه‌لقا خندیدند. ملیحه زنگ زد و آینه برای مرد جوان

چائی آورد.

[۲۰]

شب، دکتر و مرد جوان و مرد چشم آبی در رستوران بزرگی جمع شدند. کافه شلوغ بود و آن‌ها وسط رستوران، دور یک میز چهار نفری نشستند. دکتر و مرد جوان زیر چشمی مواظب مرد چشم آبی بودند که با اضطراب زیادی دست به گریبان بود. پیشخدمت آمد.

مرد جوان گفت: «چی می‌خورین بچه‌ها؟»

دکتر گفت: «یه چیزی می‌خوریم.»

مرد جوان به مرد چشم آبی گفت: «تو چی می‌خوری؟»

مرد چشم آبی گفت: «من مشروب می‌خورم.»

مرد جوان گفت: «مشروب که معلومه، غذا چی؟»

مرد چشم آبی گفت: «غذا مطرح نیس.»

مرد جوان دستور غذا و مشروب داد و پیشخدمت گیلان‌ها و بطری می‌را روی میز چید. گیلان‌ها را پر کردند. مرد چشم آبی گیلانش را برداشت و گفت: «ما رفتیم.»

و گیلان را در گلویش خالی کرد. مرد جوان گفت: «صبر می‌کردی

چیزی می‌آورد.»

مرد چشم آبی دوباره گیلانش را پر کرد و به آندونگاه کرد. دکتر بالبختد گفت: «چه خبره؟»

مرد چشم آبی گفت: «خبری نیس.»

دکتر گفت: «بدجوری شروع کردی؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «چه جور می‌شروع می‌کردم خوب بود؟»
 و گیلان دو مراهم خالی کرد. دکتر و مرد جوان آرام لب‌تر کردند.
 کافه شلوغ بود و اگر کسی که وارد می‌شد یا بیرون می‌رفت به یکی از آن‌ها، تنه
 می‌زد و گیلان‌ها می‌لرزیدند. پیشخدمت يك بادیه‌حلیم و يك دیس کباب
 روی میز گذاشت. دکتر و مرد جوان برای خود غذا کشیدند. مرد چشم‌آبی
 گیلان‌ها را برگرداند. دکتر گفت: «برای خودت غذا بکش.»

مرد چشم‌آبی گفت: «عجله‌نیس، می‌خورم.»
 مرد جوان گفت: «چرا عجله‌نیس، وقتی با این عجله مشروب
 می‌خوری، غذا لازمه.»

دکتر گفت: «راس‌میگه، حرف حساب می‌زنه.»
 و دور دهانش را با کاغذ پاك کرد. مرد چشم‌آبی گفت: «بسیار
 عالی و منطقی فرمودند.»

دکتر گفت: «تو چته، باکی لجی؟ با من، یا با این، یا با دنیا؟»
 مرد چشم‌آبی گفت: «نه با تو، نه با این، نه با دنیا، با خودم لجم.»
 دکتر گفت: «چرا؟ چطور شده؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «همه چیز به‌طور دیگه شده، منم عوض شده.»
 دکتر گفت: «چطور شده که يك دفعه همه چیز عوض شده؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «این چیزارو آدمیزاد خودش باید بفهمه،
 می‌دونین، تا چند سال پیش امیدواری‌های زیادی واسه همه ما بود. همون
 رفتن و خواستن و نفس زدن و شلوغ کردن و دلهره داشتن، شوق و ذوق‌ها،
 ریخت و پاش‌ها و ناسامانی‌ها، و اون دلگرمی‌ها که آدموزنده‌نگه‌میداشت،
 ولی حالا با این زندگی یخ و سرد و مرده‌چه‌کار بکنیم؟ استراحت‌پی‌درپی

وتمادی چنان همه چیز و فاسد کرده که دیگر هیچ امیدی نمونده، او نوقت از من می‌پرسی که چرا همه چی عوض شده، خراب شده، خراب شده دیگره.»
 گیلاسش را خالی کرد. دکتر گفت: «من به این حرفا معتقد نیستم، نمی‌دونم چرا هر وقت بایکی از شماها هستم، همیشه اینارو به میان می‌کشین، می‌دونین، از بس این حرفارو تکرار کردین که دیگره حال آدمو بهم می‌زنه.»
 مرد چشم‌آبی گفت: «یعنی دلت بهم می‌خوره، آره؟ بایدم این جور باشه، اگه غیر این بود که دکتر خوب و جوان و چشم و چراغ و طبقهٔ منورال فکر و امید آیندهٔ مملکت نبودی، این همه جاده‌های تعالی و ترقی رو واسه کیا اسفالت کرده‌ن، جرخ‌های مملکت باید به‌دست شماها بچرخه.»

دکتر گفت: «متأسفم، از اینکه بیشتر از این نمی‌فهمی واقعا به حالت متأسفم.»

مرد چشم‌آبی گفت: «تأسف تو خیلی م‌بجاس، می‌دونی چرا؟ واسه اینکه فرق من و خودت رو خوب می‌بینی، تو پشت به کوه بزرگی داده‌ای و مطمئن مطمئنی، و وقتی یکی رو لب پرنگاه می‌بینی متأسف میشی.»

دکتر گفت: «پرنگاه؟ کدوم پرنگاه؟ مثلا تو چه کارا می‌کنی؟»
 مرد جوان گفت: «بهتره از این مقوله حرف نزنیم.»

دکتر گفت: «موافقم.»

گیلاس‌ها را خالی کردند. سروصدای کافه زیادتر شده بود و آن سه، سرهاشان را نزدیک هم آورده صحبت می‌کردند. دکتر عینکش را جابجا کرد و گفت: «از اینا گذشته می‌تونی بگی از چی ناراحتی؟»

مرد چشم‌آبی گفت: «از همون که گفتیم.»

دکتر گفت: «نه، مستی و راستی، حالا که خودمونی هستیم

راستشوبگو .

مرد چشم‌آبی گفت : « بله ، از این ناراحتم که روزگار از به آدم ، چه آشغال و کثافت بی مصرفی میسازه . (به خودش اشاره کرد .) کثافتی که بخاطر زنده ماندن به هر راه حل مسخره‌ای که رفقا نشان میدن تسلیم میشه ، و به دفعه خود را چنان پیروز و احمق می بیند که نمی‌دونه چه کار بکنه و دست و پا شوگم می‌کنه و می‌خواد کله شو بکو به بعدیوار و راحت بشه . »
دکتر گفت : « ببینم ، یک زن تا این حد برا تو اهمیت داره ؟ »

مرد جوان که از صراحت دکتر خوش آمده بود لبخند زد . مرد چشم‌آبی جواب داد : « یعنی تا این حد من بیچاره‌م ؟ »
دکتر گفت : « نگا کن دوست عزیز ، تو خسته و پریشان و گرفتاری ، علت تمام بدبختی‌هائی که حس می‌کنی اینه که منیژه روی خوشی به تو نشان نداده . »

مرد چشم‌آبی گفت : « اشتباه می‌کنی . »
دکتر گفت : « اشتباه نمی‌کنم ، خودتم می‌دونی که اشتباه نمی‌کنم ، فقط می‌خوام بهت بگم که یک زن چیز مهمی نیست ، نگا کن نشونت بدم ، بیا . »
دست کرد و دفترچه‌ای از جیب بیرون آورد و در حالی که تند تند ورق می‌زد گفت : « می‌بینی ، این‌ها شماره تلفن زن‌هاست ، پرستارها ، دختر ترشیده‌ها ، زن‌های بیوه ، مریض‌هائی که بانیت دیگه‌ای شماره تلفن بهم داده‌ن ، رو هر کدوم که می‌خوای انگشت بذار ، همین فردا باهاش آشنات بکنم . راهش نشون میدم که دیگه در عشق شکست نخوری ، بین از این اسم‌ها ، کدوم بیشتر خوشت می‌آد ، ثریا ، بتول ، مهین ، ایران ، زهره ، منیره ، زاله ، فلور ، اکرم ، فخری ، سیمین ، غفت ، شیرین ، منیژه ؟ »

مرد چشم آبی باخشم گیلاسش را روی میز کوبید و گفت: «بس کن.»
مرد جوان وحشت زده لبخندزد و دکتر دفترش را بست و گذاشت توی
جیب و گفت: «معذرت می‌خوام.»

عدم‌ای از مشتری‌ها متوجه آن‌ها شدند. مرد جوان گفت: «می
بخوریم، این حرفا فایده نداره.»

و گیلاس‌ها را پر کرد. دکتر گفت: «من نیت بدی نداشتم و ندارم
من دلم می‌خواد به‌همه کمک کنم، این وظیفه منه، شغل منه، قصد شوخی
ندارم، اگه این حرف من بهت بر خورد، خیلی ازت عذر می‌خوام، ولی به‌عنوان
یک نفر طبیب توصیه می‌کنم از این قرص‌ها روزی دوسه تا بخوری.»

قلمش را درآورد و تکه‌ای از برچسب بطری را کند و شروع به نوشتن
کرد. مرد جوان پرسید: «قرص چی؟»

دکتر گفت: «قرص آرتولون.»

مرد جوان گفت: «باعث میشه که آدم یادش بره؟»

دکتر زیر میز آهسته به پای مرد جوان زد. مرد جوان سرش را عقب کشید
و به‌نماشای مشتری‌های کافه نشست. دکتر به مرد چشم آبی گفت: «آره
عزیز، سه تا از این قرص‌ها برات لازمه، در ضمن مشغولیات دیگه هم خوبه،
خواندن کتابای سبک و خنده‌دار، موسیقی، حمام آب سرد بعد از غذا و قبل از
غذا، و کم کردن سیگار.»

مرد چشم آبی جواب نداد و گیلاسش را خالی کرد و گفت: «خوش

باشین

بلندشد و چند عدد اسکناس کنار بشقابش گذاشت و پرده کافه را کنار

زد و توی تاریکی گم شد. مرد جوان گفت: «کار خوبی نکردی.»

دکتر گفت: «بذار بره گم بشه، مرتیکه پیوز، دلش می‌خواد همه نازشو بکشن.»

مرد جوان گفت: «خب دیگه، بعضیا این جورین و کارشونم تمیشه کرد.»

دکتر گفت: «بدرک که این جورین، اینا از همه طلبکارن، چرا که مثلاً به وقتی عارت هورتی کردن و در رفتن.»

چند لحظه در سکوت گذشت. مرد جوان گفت: «بگذریم، حالا چه کار کنیم؟»

دکتر گفت: «توجه کار می‌خوای می‌کنی؟»

مرد جوان گفت: «من میرم سراغ مه‌لقا.»

دکتر گفت: «منم باهات می‌آم.»

مرد جوان گفت: «آشتی کردین؟»

دکتر گفت: «آشتی؟ ول کن بابا، دنیا را جدی‌نگیر، مرد هورفت بخواد می‌تونه آشتی بکنه.»

مرد جوان جیب‌هایش را گشت و بعد یک دو هزاری از دکتر گرفت و رفت سراغ تلفن و در حالی که منتظر صحبت، پشت تلفن می‌فروشی ایستاده بود، با دو هزاری شروع کرد به خراشیدن رومیزی پیشخوان.

[۲۱]

روز عروسی مه‌لقا و مرد جوان، مهمان‌ها همه نا آشنا و عرب‌بیه بودند. عروسی در خانهٔ مرد جوان بود و از صبح زود، مه‌لقا و ملیحه و منیژه

رفته بودند خانه داماد. توی راه و یک صفحه گردان گذاشته بودند وزن لاغر و بلندقدی که موهایش را طور عجیبی پیچیده و پشت به دیگران ایستاده بود، تندتند صفحه می گذاشت. ملیحه از دیدن آن همه همان بهت زده بود، بی خودی می رفت و می آمد و منتظر بود که هر چه زود تر شلوغی تمام بشود. و هر چند دقیقه یک بار چادر یکی از زن ها را می گرفت و سر می کرد و می رفت سر کوچه، زن های همسایه و بچه ها را که سر کوچه جمع بودند، کنار می زد و تاریکی ته خیابان را نگاه می کرد. منیژه و مهلقا هر دو یک جور زینت کرده و یک جور لباس پوشیده بودند. وزن های نا آشنا نمی دانستند که کدام یک از آن دو عروس است و مرتب از یکدیگر در این باره پرس و جو می کردند. هوا که تاریک شد، ملیحه منیژه را صدا کرد، هر دو رفتند توی پستو و لبه یک تختخواب سفری نشستند.

منیژه گفت: «چه خبره؟»

ملیحه گفت: «خبری نیست بشین این جا سیدری بکشیم؟»

واز کیش دوتا سیگار در آورد و یکی را داد به منیژه و دیگری را خودش آتش زد. منیژه گفت: «این زنا عجب قشقرقی راه انداختن، من اصلاً یک نفر شو نومی شناسم.»

ملیحه گفت: «منم بی خودی دلم گرفته، حوصله ندارم.»

منیژه گفت: «هی می خورن و می باشن، چه زینت غلیظی م کردن.»

ملیحه گفت: «من که چشمم جائی رونمی بینه، سرم به جوری شده.»

منیژه گفت: «حالت خوش نیست؟»

ملیحه گفت: «حال خوش و ناخوش نمی فهمم، زندگی بی خود و

مسخره دایه، خودمو حسابی عاطل و باطل و بی مصرف حس می کنم، نه مثل قدیمی ها

شدیم و نه مثل تازه‌ها ، حالام عروسی مه‌لقاس ، مادر که نداریم ، پدرم که می‌دونی کجاس ، فکر نکن که چون عروسی خواهرم بی قربون صدقه پدرمادر انجام میشه ، ناراحتم ، نه بخدا منیره ، در این مدت شاید منو شناخته باشی ، یه چیز غریبی داره منو هلاک می‌کنه ، نمی‌فهمم چه کار کنم ، دارم دیوونه میشم .»

منیره گفت : « انشاءالله درس میشه .»

ملیحه گفت : « درس هم نشد که نشد .»

و دلخور سیگاراش را توی يك پيش دستی خاموش کرد . منیره گفت : « بینم ملیح جان ، راستشو بگو ، دلت نمی‌خواس که امشب شب عروسی تو بود؟»

ملیحه گفت : « نه به مرگ تو .»

منیره گفت : « چرا؟»

ملیحه گفت : « می‌دونی ، این قضا یا دیگه برام مسخره شده .»

منیره خندید و گفت : « حتی باهر دلت خواهتم ، مثلاً با دکتر؟»

ملیحه گفت : « اون مرد دلخواه من نبود .»

چند لحظه ساکت نشستند . از بیرون صدای صفحه موسیقی و قشقرق زن‌ها بلند بود . منیره گفت : « حالا این جووری فایده نداره ، پاشو بریم سراغ داماد .»

ملیحه گفت : « نشسته اتاق بالا ، با برادر کوچکش عرق می‌خوره .»

منیره گفت : « باشه ، پاشو بریم پیش اونا .»

ملیحه گفت : « پیش اونا خبری نیست .»

منیره گفت : « می‌خوام بینم برادرش چه جوریه .»

ملیحه گفت: «یه پسره سی ساله موبور دماغ گنده که مثلاً خجالتی هم هس دیدن نداره.»

منیره کمی فکر کرد و گفت: «پس بیا بریم توی راهرو، من خیلی دلم می‌خواد اون زنیکه رو بینیم، از اون وقتی که ما اومدیم همش پشت به جماعت و رو به دیوار ایستاده تکونم نمی‌خوره.»

ملیحه گفت: «کدوم زن؟»

منیره گفت: «همون که صفحه عوض می‌کنه، از بس بی حرکت ایستاده که من کم کم ترس ورم میداره که نکنه یار و اصلاً صورت نداره.»

ملیحه گفت: «صورت نداره پس چی داره؟»

منیره گفت: «نمی‌دونم، من همچی فکر می‌کنم.»

ملیحه گفت: «چرا آخه؟»

منیره گفت: «دستاشو ندیدی؟ دست‌های لاغر و انگشتای بلندداره و روی هر انگشتش یه خال گوشتی پشمالو، مثل انگشتر روئیده.»

ملیحه با تعجب گفت: «خب؟»

منیره گفت: «تازه هیچ‌چی هم تا حال نخورده، نه میوه، نه شربت و نه یه چیز دیگه، کسی هم سراغش نمیره، انگار نه انگار که یکی اونجاس، همش ایستاده و با «گرام» ورمیره، اصلاً معلوم نیستش که کیه و از کجا اومده، کی دعوتش کرده.»

ملیحه گفت: «بریم بینیم.»

هر دو آمدند بیرون، حیاط شلوغ بود وزن‌ها همراه بازمی‌کردند که به جایی برسند، همه عجله داشتند و بی‌قرار بودند. منیره و ملیحه هم شروع کردند به راه باز کردن که وسط جمعیت برخوردند به هم‌لقا که دست

باچه ومضطراب وآواره مانده بودودوپیرزن باپیرهن‌های چیت اطوکرده و
روسری‌های توری دامنش را گرفته بودند . مه‌لقا تاآن هارا دیدیکمرتبه
زد زیرگریه .

ملیحه‌گفت : «چه خبره مه‌لقا ، چی شده ؟ چراگریه می‌کنی ؟»
مه‌لقا گفت : «اینا چرا این‌جوری می‌کنن ؟ دارم از وحشت دق
می‌کنم .»

ملیحه به پیرزن‌هاگفت : «چه کارش دارین ؟ چرا این‌جوری بهش
چسبیدین ؟»

یکی از پیرزن‌ها که نفس نفس می‌زد گفت : «می‌خواهیم عرووش
بکنیم .»

ملیحه‌گفت : «چه‌جوری می‌خواهین عرووش بکنین ؟»
پیرزن دیگرگفت : «مگه نمی‌بینین چه خبره ؟ همه دارن دنبال
عروس می‌گردن .»

منیژه به ملیحه‌گفت : «که چه کارش بکنن ؟»
پیرزن اولی‌گفت : «تماشاش بکنن خانوم جون ، تماشاش بکنن .»
ملیحه‌گفت : «حالا چه بلائی می‌خواهین سرش بیارین ؟»
پیرزن‌دومی‌خندید وگفت : «هیچ‌چی ، به تاج قشنگ‌سرش میداریم ،
تور به‌موهاش می‌بندیم ، سرخاب سفیداب به صورتش می‌کشیم و دستاشو
حنا می‌بندیم وعرووش می‌کنیم .»

دو پیرزن دیگر که هن‌وهون کنان جماعت راکنار می‌زدند ، با تور
و تاج و سینی مسی وظرف حناسر رسیدند . مه‌لقا با وحشت التماس کرد :
«نجاتم بدین ، نجاتم بدین .»

منیژه به ملیحه گفت: «بریم به خودش بگیریم.»
 ملیحه و منیژه در حالی که با عجله از وسط زن‌ها راه باز می‌کردند
 از دهلیز گذشتند و به طبقه بالا رفتند. مرد جوان با برادرش پشت
 میز کوچکی نشسته بود و هر کدام تکه استخوان چربی را مک می‌زدند.
 روی میز، چند بطری خالی و مقداری آشغال سیگار و چند گیلاس کثیف پراکنده
 بود. برادر داماد تاملیحه و منیژه را دید سرخ‌شد و با خجالت بلند شد و رو
 به دیوار و پشت به آنها ایستاد. ملیحه گفت: «نشستین این‌جا و شکمتونو
 پر می‌کنین و از پایین خبر ندارین.»
 مرد جوان استخوان را گذاشت توی بشقاب و دهنش را پاک کرد و
 گفت: «چطو شد که یاد ما افتادین و سریم به این‌جا زدین، چیزی
 نمی‌خورین؟»

ملیحه گفت: «چی بخوریم؟ پاشو بیا لب پنجره ببین چه خبره.»
 مرد جوان تلوتلو خوران بلند شد و استکانش را پر کرد و با منیژه
 ملیحه رفتند کنار پنجره، حیاط شلوغ‌تر شده بود، زنبوری‌های پایه‌دار
 که جا بجا کنار درخت‌ها روشن بودند به زحمت تاریکی را کم می‌کردند.
 ملیحه وسط باغچه‌ها را نشان داد و گفت: «ببین چه خبره، اون‌جا رو
 نگاه کن.»

مرد جوان گفت: «چه خبره؟»
 ملیحه گفت: «می‌خواستی چه خبر باشه، ببین چه کار دارن می‌کنن،
 دارن بیچاره‌ش می‌کنن، خفه‌ش می‌کنن.»
 مرد جوان با توجه بیشتر پایین را نگاه کرد. توی تاریکی وسط
 باغچه‌ها چند نفر با هم گلاویز بودند.

مرد جوان گفت: «چه کار می‌کنن، اون کیه اونجوریش می‌کنن؟»
 ملیحه گفت: «اون مه‌لقاس، مه‌لقای بیچاره منه، افتاده دس این
 پیرزنا و دارن عروسی می‌کنن.»

مرد جوان يك دفعه زد زیرخنده و گفت: «خب، اینكه دلخوری
 نداره، لابد لازمه كه این كارو می‌کنن، حالا به سلامتی شما.»
 و گیلاسش را توی گلو خالی کرد. منیژه به ملیحه گفت: «این اوضاعش
 خیلی خرابه، بریم پایین شاید خودمون کاری بکنیم.»

منیژه و ملیحه با عجله پله‌ها را پایین رفتند و زن بی‌صورت را
 دیدند كه رویه دیوار پشت به جماعت قوز کرده بود و داشت از توی گونی
 كهنه‌ای، خرده‌ریز و آت‌آشغال عجیب و غریبی بیرون می‌كشید.

[۲۲]

فردای آن روز عصر، ملیحه و منیژه برای عیادت سرهنك به
 تیمارستان رفتند. بعد از ظهری باران مختصری خیابان‌ها را نم زده بود
 و آفتاب كمرنگ غروب، گاهی از حاشیه ابرها پیدا و بعد ناپدید می‌شد. باغ
 تیمارستان دلگیرتر از بیرون بود. روی ماسه‌های نرم جدول باغچه‌ها،
 ملافه‌های كهنه و شسته شده بیماران را پهن کرده بودند، و از پنجره‌های
 روشن، بیماران سفیدپوش دیده می‌شدند كه نو میدانه قدم می‌زدند. ملیحه
 و منیژه سرهنك را توی راهرو پیدا كردند كه کنار پنجره بزرگ، روی
 نیمکت چوبی دراز كشیده بود و سقف را تماشا می‌کرد. منیژه و ملیحه
 سلام كردند، سرهنك بی‌آن كه جواب سلام آن‌ها را بدهد، بلند شد و

نشست و ملیحه و منیژه در دو طرفش نشستند .

ملیحه گفت : «حالتون چطوره بابا ؟»

سرهنگ جواب نداد و شنش را به دوش کشید . ملیحه منیژه را نگاه کرد و به سرهنگ گفت : «پدر ، باباجون ، منم ، ملیحه ، منیژه هم اومده ، ایناهاش ، نگاه کن .»

سرهنگ پایش را روی پای دیگر انداخت و سرفه کرد . ملیحه گفت : «بابا جان !»

منیژه گفت : «سرهنگ ، منم ، منیژه .»

و دستش را گذاشت روی دست سرهنگ . سرهنگ دستش را از زیر دست منیژه بیرون کشید و زیر شنل قایم کرد . ملیحه گفت : «بابا ، بابا ، فهری ؟ ها ؟»

سرهنگ باز هم جواب نداد . منیژه گفت : «چطور شده سرهنگ ، مگه ما کاری کردیم؟ خب، عروسی مه لقا بوددیگه، اجازه شم خودت داده بودی .»

ملیحه گفت : «تقصیر هیشکی نیس پدر، هیشکی گناهی نکرده .»

منیژه گفت : «میوه می خورین ؟»

ملیحه گفت : «جواب که نمیده ، به دونه پوست بکن شاید بخوره .» منیژه پاکتی را که به دست داشت باز کرد و یک عدد موز بیرون آورد و پوستش را شکافت و به طرف سرهنگ دراز کرد . سرهنگ همانطور بی حرکت دیوار را نگاه می کرد . ملیحه گفت : «بخور پدر .»

و موز را از دست منیژه گرفت و آهسته نزدیک دهان سرهنگ برد . سرهنگ موز را گرفت و خورد و پوستش را انداخت زمین و باز به دیوار

روبرو خیره شد .

منیژه گفت : «چرا این جووری می‌کنه؟»

ملیحه گفت : «فکر می‌کنم حالش خوش نیس.»

منیژه گفت : «چه کار بکنیم؟»

ملیحه گفت : «بریم از دکتر کشیک بپرسیم.»

منیژه و ملیحه پاکت میوه را کنار سرهنگ گذاشتند، بلند شدند و به انتهای راه‌ورفتند و در اتاق «اترن» کشیک رازدند . صدای مرد جوانی گفت : «بفرمائین .»

منیژه و ملیحه وارد شدند . اترن کشیک باروپوش سفید و دم‌پایی‌های پاره پوره لب تخت نشسته بود و با يك لغت نامه انگلیسی ور می‌رفت و لغت درمی‌آورد و در حاشیه کتابچه‌ای می‌نوشت . میز چوبی بزرگی وسط اتاق بود که مقداری پوست میوه و يك دستگاہ وسایل شطرنج و دو نالیوان بزرگ آلوده به تفاله چائی، و چند اسباب طبی و مقداری پنبه کثیف روی آن پراکنده بود . کنار دیوار کتری بزرگی روی اجاق برقی می‌جوشید، بوی عرق تن و حمام از همه‌جای اتاق بلند بود . منیژه و ملیحه تا وارد شدند، «اترن» کشیک دست و پاگم کرده بلندشد و دستی به موهای سرش کشید و گفت : «بفرمائین، خیلی خیلی معذرت می‌خوام.»

و با دست، شلوفی اتاق را نشان داد. ملیحه گفت : «بیخشید آقای دکتر، می‌خواستم حال جناب سرهنگ، مریض تخت هفده را بپرسم.»

اترن گفت : «آها، اون آقای قد بلند و می‌کین؟»

ملیحه گفت : «بله.»

اترن گفت : «خواهش می‌کنم به دقیقه بفرمائین بشینین.»

ملیحه گفت: «مزاحمتون نمی‌شیم.»

اترن تنها صدلی کنار میز را برای منیژه تعارف کرد و گوشهٔ تخت خواب را صاف کرد و به ملیحه گفت: «تمنای کنم، ببخشین که کلبهٔ درویشی به.»

ملیحه گفت: «اختیار دارین، خیلی هم خوبه.»

«اترن» که دست و پاگم کرده و آشفته بود و نمی‌دانست چه کار بکند، انگشتش را روی زنگ گذاشت. صدای بلند زنگ توی راهرو پیچید. در باز شد و کارگر بخش با گربهٔ چاقی آمدند تو. گربه منیژه و ملیحه را نگاه کرد و اخم کرد و بیرون رفت.

اترن گفت: «پروندهٔ جناب سرهنگ مریض تخت هفده، وسه تا چائی خوب و تمیز فوری وردار بیار.»

ملیحه گفت: «خجالتمون ندین آقای دکتر.»

اترن گفت: «خواهش می‌کنم خانم، اگه اجازه بفرمائین یک چائی خدمتون می‌خوریم و در ضمن وضع روحی مریض و معالجاتی را که شده براتون شرح میدم.»

حرف که می‌زد تکان می‌خورد و زنجیر طلائی باریکی که بگردن داشت روی پشم‌های سینه‌اش می‌لرزید و نگاه ملیحه را طرف خودش می‌کشید. کارگردو تالیوان کثیف را از روی میز برداشت و از اتاق رفت بیرون. و اترن به ملیحه و منیژه گفت: «شماها نسبتی با جناب سرهنگ دارین؟»

منیژه گفت: «معلومه، آدم که به عیادت شخص غریبه می‌ره.»

اترن گفت: «خیلی عذر می‌خوام، منظورم اینه که نسبت نزدیک باهاش دارین یا نسبت دور؟»

ملیحه گفت: «نسبت نزدیک داریم آقای دکتر، من دخترشونم و این

خانم خانمشون هستن .
 انترن با تعجب گفت: «شما دخترشون هستین و ایشونم خانمشون ؟
 مطمئناً خانم، همسر دوم جناب سرهنگ هستن، بله؟»
 ملیحه گفت: «درست حدس زدین .»
 انترن گفت: «تعجب کردم، آخه مثل اینکه سرکار و خانم چندان
 اختلاف سنی باهم ندارین.»
 ملیحه گفت: «نه‌خیر، تقریباً همسن هستیم.»
 انترن گفت: «ماشاءالله جناب سرهنگ خیلی هم خوش ذوق تشریف
 دارن.»
 منیژه حرف انترن را بریدو گفت: «حالتش خوش‌نیس، ماهر کار کردیم
 یه کلمه با ما حرف نزد، معلوم نیس چرا این جور می‌کنه.»
 انترن گفت: «بله... درسته... ایشون مدتی‌ه که در یه حال بخصوصی
 بسر می‌برن، توجهی به هیچ چیز و هیچ کس ندارن.»
 منیژه گفت: «ما فکر کردیم که با ما قهرن.»
 دکتر گفت: «نه‌خیر، ابتدا، ولی اینم بدوینین که به هر صورت از این
 حال بیرون میان.»
 منیژه گفت: «دفعه گذشته مارو خوب بجا آوردن و صحبت کردن . اما
 این دفعه اصلاً و ابداً، انگار نه انگار که کسی سراغش اومده.»
 انترن گفت: «مگه قبلاً هم تشریف آورده بودین این‌جا؟»
 ملیحه گفت: «بله، ما هر چند روز یکبار سری بهش می‌زنیم.»
 انترن گفت: «پس چرا من تا حال خدمتون نرسیدم؟ چه بدشانسی
 عجیبی.»

انترن گفت: «تشکر نمی‌خواد خانوم، زودتر به بنده اطلاع ندادین، والا تا حال خیلی وضعشون بهتر شده بود، حالام دیر نشده، از فردا مواظبت بیشتری ازشون می‌کنیم.»

ملیحه گفت: «خیلی ممنون.»

و به منیژه نگاه کرد و دوباره به انترن گفت: «با اجازه تون مرخص

می‌شیم.»

انترن گفت: «نه خیر، الان چائی خدمتون میارن.»

ودستش را گذاشت روی زنگ. چندبار صدای زنگ توی راهرو پیچید. منیژه گفت: «چائی نمی‌خوریم آقای دکتر، خودتونو زحمت ندین.» انترن گفت: «قابلی نداره خانوم، این جا وسیله پذیرائی دیگه نداریم.» پرونده را بست و گوشه دیگر تخت نشست و درحالی که روپوش و زنجیر طلایش را مرتب می‌کرد گفت: «عرض کنم که شغل خیلی کثیفی داریم، همیشه دوندگی و همیشه پر مسئولیت، هیچ وقت لذت زندگی رو نمی‌فهمیم، تفریحی در کار نیست، اونوقت مجبوریم، هی بدویم و هی آدما ناامیدرو امیدوار بکنیم، به صورتی شده مانع خودکشی یا آدم‌کشی دیگران بشیم، خب دیگه، قسمت مام از زندگی همین بوده، تازه مگه تو این مملکت ارزش کار آدمو می‌فهمن؟»

ملیحه گفت: «صحیح می‌فرمائین.»

کارگر بخش در را باز کرد و با سه تا چائی لیوانی در یک سینی و چند حبه قند که روی تکه‌ای مقوا ریخته بود آمد نو و سینی چائی را روی میز گذاشت. انترن بلند شد و سینی چائی را برداشت و به منیژه و ملیحه تعارف کرد و گفت: «خواهش می‌کنم این وضعو ببخشین اما چائی هامون

تمیز تمیزن.»

کارگر لبخند زد و رفت بیرون. منیژه و ملیحه ساکت نشستند و بعد شروع به خوردن چائی کردند. انترن گفت: «برای اینکه خیال خانوم راحت باشه، بنده شماره تلفن خودمو خدمتون تقدیم می‌کنم و هر وقت که خواستین، حتی نصف شب هم شده به بنده تلفن بکنین و حال مریضو بپرسین.»

از لای کتابچه دو تا کارت ویزیت بیرون آورد و جلومنیژه و ملیحه گذاشت. منیژه گفت: «مرسی.»

انترن گفت: «و علاوه بر صبح‌ها، روزهای یکشنبه و سه‌شنبه و پنجشنبه عصرام در این جاهستم، خیلی خوشحال میشم که بتونم خدمتی انجام بدم، و هر روز منتظر تلفن هستم.»

ملیحه و منیژه چائی را خوردند و کارت‌ها را برداشتند و خدا حافظی کردند. انترن در را باز کرد و گفت: «نمی‌دونین چقدر خوشحال میشم اگه تلفنی بفرمائین و خبری بگیرین.»

منیژه و ملیحه آمدند توی باغ، هوارو به تار یکی می‌رفت و چراغها توك توك روشن بودند.

ملیحه گفت: «چه اصراری داره که بهش تلفن بزنینم؟»

منیژه گفت: «خوب بلده.»

و کارت را پاره کرد و ریخت زمین. ملیحه گفت: «پاره کردی؟ شاید به درد کسی بخوره، من که میدم به یکی از دخترها. دلم براش سوخت، شاید کسی رونداره که این جووری تاها رو دید دست و پا شوگم کرد.»

منیژه گفت: «اینو که من دیدم فهمیدم چه کاره‌س، از رفتارش معلومه

که اون کاره‌س . »

ملیحه گفت: «حالام معلوم نشد واسه کدوم يك ازما این جورى یقه
پاره می‌کرد.»

منیژه گفت: « واسه هر دو نفرمون ، مگه واسه این جور آدمها
فرق می‌کنه »

ملیحه گفت: « خوش بهالاش . »

از تیمارستان که بیرون آمدند ، هر دو بی اختیار برگشتند و پشت
سرشان را نگاه کردند. اتنرن، درحالی که باد لبه‌های رو پوشش را تکان
می‌داد، روی ایوان طبقه بالا ایستاده به نرده‌ها تکیه کرده بود و آن دورا تماشا
می‌کرد و به مسافری می‌مانست که از روی عرشه کشتی عظیمی با عزیزان خود
وداع می‌کند.

[۲۳]

چندروز بعد، اوایل غروب ملیحه و منیژه نشسته بودند و ورق بازی
می‌کردند که مه‌لقا باموهای پریشان و سرووضع ژولیده پیدا شد. منیژه با
عجله ورق‌ها را جمع کرد و ریخت توی کشومیز. ملیحه گفت: «چه خبره ؟
تنها اومدی؟»

مه‌لقا کیفش را انداخت روی میز و گفت: «چند دفعه تلفن زدم گوشه
رو و رنداشتم.»

ملیحه گفت: «کی تلفن زدی؟»

مه‌لقا گفت: «یہ ساعت پیش.»

منیژه ملیحه را نگاه کرد و گفت: «کجا بودیم؟ آها، رفته بودیم بیرون.»

ملیحه گفت: «آره بیرون بودیم، چه خبرا؟ چرا این جور ی‌آشفته؟ شوهرت کو؟»

مه‌ل‌قا گفت: «رفت سفر.»

ملیحه و منیژه با تعجب همدیگر را نگاه کردند. ملیحه با کنج‌کاو پرسید: «رفت سفر؟ یعنی چی؟ چطور شد که رفت سفر، کجا رفت؟»

مه‌ل‌قا گفت: «با تلفن خواسته بودنش.»

ملیحه گفت: «از کجا؟»

مه‌ل‌قا گفت: «از یه آبادی بی‌نام‌ونشان، از یه قهوه‌خونه وسط راه.»

ملیحه گفت: «چی میگی؟ دیوونه‌شدی؟»

مه‌ل‌قا گفت: «نه، دیوونه‌نشدم، برادرش تویه قهوه‌خونه وسط راه

خودکشی کرده.»

ملیحه گفت: «چی میگی؟»

منیژه رنگ از رویش پرید و با اضطراب پرسید: «جدی میگی؟»

مه‌ل‌قا گفت: «آره، دیشب غروبی وارد قهوه‌خونه شده، شام خورده،

یه اتاق دنج از قهوه‌چی خواسته، قهوه‌چی هم بهش داده، صبح که رفته

بیدارش بکنه، دیده خودشو دارزده.»

منیژه گفت: «چرا آخه؟»

مه‌ل‌قا گفت: «هیچ معلوم نیس، صبح زود تلفن زدن و خواستش،

آدرس ما رو از توجیش پیدا کرده بودن، اون چیزی بهم نگفت و رفت،

یه ساعت پیش تلفن زد و جریانو گفت، چمدانش پر بوده از وسایل خودکشی،

تیغ ، به کلت کهنه ، تریاک و تعداد زیادی کاغذ و یادداشت و چند شیشه دواهای جورواجور .

ملیحه گفت : «علتش چی بوده ؟ چرا این کارو کرده ؟»

مه‌لفاقه پریشان روی تختخواب سفری لم داده بود گفت : «علتش معلوم نیس ، هیچکس نمی‌دوند ، تو ناهمه کوچکی نوشته هیچکس مسئول مرگ من نیس ، من خوشبخت و راضی می‌روم و از برادر عزیزم متشکرم که منوبه عروسیش دعوت کرد و ضیافتی بهم داد .»

منیژه گفت : «بدبخت بیچاره .»

ملیحه گفت : «حالا چه کار می‌کنه ؟»

مه‌لفاقه گفت : «هیش کار ، مرده و تموم کرده .»

ملیحه گفت : «شوهر تو میگم .»

مه‌لفاقه گفت : «نمی‌دونم ، می‌گفت که جنازه رو می‌آردش این جا ، ولی مأمورین نمی‌ذارن ، میگن باید حسابی تحقیقات بشه و جیک و بیک قضیه معلوم بشه ، گویا حالا دارن صورت جلسه می‌کنن .»

ملیحه گفت : «طفلك بیچاره ، اصلا معلوم نیس چرا این کارو کرده ؟»

مه‌لفاقه گفت : «گفتم که نه .»

ملیحه گفت : «اون چند روزی که پیش شما بود ، چه کار می‌کرد ؟»

رفتارش چه جور بود ؟»

مه‌لفاقه گفت : «آدم ساکت و بی‌غل و غشی بود ، خیلی باادب و نزاکت رفتار می‌کرد ، همیشه خنده‌های بلندی می‌کرد و بعدش خجالت می‌کشید ، هر وقت توی راهرو و حیاط به من برمی‌خورد صورتشو اونور می‌گرفت ، مثل دهاتیها روزی صد دفعه سلام می‌کرد ، به برادرش گفته بود که زنتو

نذار بیمارستان کار بکنه، روحیه‌ش خراب میشه. غذا تموم نشده از سر میز بلند می‌شد، سیگار زیاد می‌کشید، از مشروب خیلی خوشش می‌اومد، برادرش هم فرصتی گیر آورده بود و مرتب باهم می‌خوردند، اطاق بالا رو داده بودیم بهش، درشو قفل می‌کرد، تنها به چمدان داشت، فکر می‌کردم داره از اون مواظبت می‌کنه، اگه می‌دونستم که تو چمدان چه خبره، بلائی سرش می‌آوردم.»

ملیحه گفت: «آدم هیچوقت نمی‌تونه حدس بزنه چه چیزائی تو کله‌دیگرون هست.»

منیژه گفت: «من فکر نمی‌کنم که به آدم سالم این کار ارو بکنه.»
ملیحه گفت: «اونوقت همه دیووندن و هیشکی هم نمی‌دونه، وقتی ما اونو دیدیم چیزی از دیوونگی نداشت، همه همینطورن.»

منیژه گفت: «مرگ خیلی سخته، من فکر می‌کنم که هیچ چیز با اندازه مرگ ترس و درد نداشته باشه، اینه که خودکشی کار هر کسی نیس، آدم نمی‌تونه به سوزن به بدن خودش فرو بکنه، تاجه رسه که طناب بیاره و حلقه بکنه و بندازه گردنش و بعد خودش آویزون بکنه.»

ملیحه گفت: «ولی نه همیشه، من چند دفعه تا حال حس کردم که خودکشی کار خیلی سختی هم نیس.»

منیژه گفت: «نه، خدا نکنه، من همیشه می‌ترسم، می‌دونی مرگ چیز ناجوریه، شاید حرف منو نفهمی.»

ملیحه گفت: «اتفاقاً به وقتی تو به مجله نوشته بودن که عده‌ای هستن حتی از خودکشی کیف می‌کنن و لذت می‌برن.»

منیژه گفت: «همچو چیزی محاله، فکر نمی‌کنم کسی از خودکشی کیف

بکنه .»

ملیحه گفت: «من و توجه می‌دونیم، شاید هم واقعاً مرگ لذتی داشته باشد، به حال خوشی و مستی به آدم بده، اینو باید از اونائی پرسید که خودکشی کرده‌ن که متأسفانه محاله. شاید به وقت امریکا یا روسا بفهمن و کشف بکنن که خودکشی واقعاً لذت داره یا نداره.»

در این موقع تلفن زنگ زد، منیژه بلند شد و رفت نوبت را هر دو. آمنه توی آشپزخانه بلند بلند با خود حرف می‌زد و بعد می‌خندید. منیژه گوشی تلفن را برداشت. صدای مردی از آن طرف گوشی گفت: «منزل جناب سرهنگ؟»

منیژه گفت: «بفرمائین.»

صدا گفت: «می‌خواستم با خانم جناب سرهنگ یا با دخترشون صحبت کنم.»

منیژه گفت: «خواهش می‌کنم، من خانمشون هستم.»

مرد گفت: «خودتون هستین خانم، سلام و تعظیم فراوان عرض می‌کنم، حالتون خوبه؟ مشتاق دیدار.»

منیژه گفت: «سرکار؟»

مرد گفت: «من از بیمارستان خدمتتون تلفن می‌زنم، طبیب کشیک اون روزی هستم.»

منیژه گفت: «سلام آقا، حالتون خوبه؟»

مرد گفت: «تشریف نیاوردین خانوم، چشم بنده سفید شد، دوسه نوبت کشیک هی منتظر شدم و از شما خبری نشد.»

منیژه گفت: «مادر روز بیمارستان بودیم.»

مرد گفت: «من که دیروز نبودم، خدمتتون عرض کرده بودم که روزای فرد بیمارستان هستم.»

منیژه گفت: «ولی مادیروز برای عیادت سرهنگ رفته بودیم.»

مرد گفت: «منم می‌خواستم راجع به حال ایشان خصوصی با سرکار صحبت کنم.»

منیژه گفت: «خواهش می‌کنم بفرمائید.»

مرد گفت: «می‌خواستم حضوری باشم.»

منیژه گفت: «مگه خبری شده؟ سرهنگ حالش خوش نیست؟»

مرد گفت: «نه خیر، منظورم در درجه اول زیارت سرکاره و بعد راجع به حال ایشان عرایضی داشتم، پس فردا تشریف میارین منتظر تون باشم؟»

منیژه گفت: «معلوم نیست، شاید بتونیم.»

مرد گفت: «امیدوارم که خواهش بنده را قبول بکنین و تشریف بیاورین.»

منیژه گفت: «خواهش نمی‌خواد آقای دکتر، شما برای اومدن ما چرا خواهش می‌کنین؟ اگه فرصت شد چشم.»

مرد گفت: «خیلی متشکر می‌شم.»

منیژه گفت: «مرحمت زیاد.»

مرد گفت: «سوءتفاهم نشه خانوم، مسئله جناب سرهنگ بیشتر مطرحه.»

منیژه گفت: «خدا حافظ شما.»

وگوشی را گذاشت روی تلفن و آمدتوی اتاق. ملیحه پرسید: «کی بود؟»

منیژه گفت: «دکتر اون روزی بود: همون جوونك، هی اصرار می کرد که پس فردا بریم بیمارستان، حرفای خصوصی و حضوری با ما داره.»
ملیحه لیخند زد و گفت: «انشاءالله که خیره.»

منیژه پکر پشت میز نشست. مه لقا بلند شد و چراغ را روشن کرد. صدای تلفن دوباره توی راهرو پیچید. ملیحه خواست بلند بشود که منیژه گفت: «صبر کن.»

زنك را زد و آمنه آمد تو. منیژه گفت: «برو تلفنو وردار ببین کیه.»

آمنه رفت بیرون. ملیحه و منیژه و مه لقا ساکت نشستند. چند ثانیه که گذشت ملیحه گفت: «می دونین، زندگی به این همه درد سرش نمی ارزه، می خوام بعد از این بی خیال زندگی کنم، اولین کسی که ازم خواستگاری بکنه، زنش میشم.»

منیژه گفت: «چطور شد که به همچو تصمیمی گرفتی؟»
ملیحه گفت: «گرفتم دیگه، می دونی مرگ همیشه آدمو بیدار می کنه، مرگ همیشه موعظه می کنه.»

منیژه گفت: «آره، راس میگی، زندگی واقعاً حیفه.»
مه لقا روی تخت تکان خورد و گفت: «زندگی حیف نیس، هیچ چیز حیف نیس.»

آمنه در را باز کرد و آمد تو. منیژه پرسید: «کی بود؟»
آمنه گفت: «به آقا بود، اول ازم پرسید که تو کی هستی؟ گفتم من خدمتکار خونه هستم، گفت خودتون چرا گوشی نمی گیرن، و گوشی را گذاشت زمین.»

[۲۴]

عصر روز بعد، کارگرهای بخش، اتاق سرهنگ را آب و جارو کردند و پرده‌ها را جمع کردند و با روبان زینشان دادند و از باغ گل آوردند و تخت سرهنگ را کشیدند و وسط اتاق و ملافه‌ها را عوض کردند و رو تختی خوش رنگی روی پتوها کشیدند و گل‌ها را توی چند ظرف حلبی دور تا دور تخت چیدند و چراغ‌ها را روشن کردند. انترن کشیک با لباس سرمه‌ای و عینک کمرنگ آفتابی، تنها توی راهرو که کاشی‌های دوازده داشت قدم می‌زد. از همه جا بوی مستراح و بوی آب آهک می‌آمد. مریض‌های شلوغ را برده بودند توی باغ. اتاق انترن‌ها را تمیز کرده بودند و ظرف میوه و جعبه شیرینی و بیسکویت و چند فنجان تمیز برای چائی روی میز چیده بودند.

هر وقت که صدای ماشین از بیرون می‌آمد، انترن با عجله تالب در یخه کوچک و گرد راهرو می‌دوید و وقتی در بیمارستان راهم چنان بسته می‌دید با سگرمه‌های توهم برمی‌گشت و جلو اتاق سرهنگ می‌ایستاد. سرهنگ بی حرکت روی تخت افتاده بود و با چشم‌های باز سقف را تماشا می‌کرد. سرهنگ بشدت لاغر شده بود و رگهای آبی کلفتی روی شقیقه‌هایش پیدا شده بود، چهار روز بود که غذا نخورده بود، لوله‌ای از دماغش رد کرده بودند که آب گوشت توی شکمش بریزند ولی لوله گرفته بود و ماده لزج و سفیدی حلق و دماغش را پر کرده بود، به زحمت نفس می‌کشید، صبح‌ها و عصرها شربت قند و آب نمک توی رگش می‌زدند، یک مشت دوا و پنبه توی سینی کوچکی

بالاسرش گذاشته بودند. گریه چاق کارگر بخش زیر تخت سرهنگ خوابیده بود، به نظر می رسید که در انتظار چیزی کمین کرده است و هر وقت که صدای قدم های انترن به اتاق نزدیک می شد، آهسته پوزه اش را می دزدید و چشم هایش را می بست و پنجه هایش را که روی کاشی ها پهن کرده بود زیر سینه اش جمع می کرد. کارگر بخش مرتب می رفت و می آمد و از خود گلی خانم هائی که قرار بود برای عیادت سرهنگ بیایند صحبت می کرد. هر چه وقت می گذشت انترن جوان بیشتر خون خورش را می خورد و از دست خودش و از دست دنیا کلافه می شد. چراغهای باغ که روشن شد، انترن جوان کراواتش را باز کرد و روی نیمکت راهرو انداخت. چند لحظه گذشت و یکی از مریض های بخش پایین آمد بالا و رو بروی انترن ایستاد و گفت: «آقای دکتر، خبردارین که یک جوان سی ساله حوصله سر برفته و خودش تو یه قهوه خونه بیرون شهر کشته؟ روزنامه ها نوشتن که به چمدون اسلحه و طناب و سم باهش بوده، می خوام بدونم اونم دچار بیماری روحی بوده و به چیزش می شده یا نه؟»

انترن عصبانی گفت: «اونم لابد یه آدم بی عرضه ای بوده که نتوانسته تحمل بکنه، یه خر حسابی بوده، کی بتو گفته بیای اینجا؟ برو پایین، یا الله کم شو برو پایین.»

مریض ها وحشت دور شد و انترن بی حوصله آمد و ایستاد جلو اتاق سرهنگ.

شب رسیده بود. چراغهای باغ پر نورتر و برجسته تر دیده می شدند. گل های اطراف تخت با عجله پژمرده و بی حال می شدند و سرهنگ ساکت و بی حرکت روی تخت افتاده بود، گوئی جنازه ایست منتظر تشییع عزادارانی

که هنوز نیامده‌اند و در راهند .

[۲۵]

چند روز بعد از تشییع جنازه برادر مرد جوان ، عده زیادی از دوستان و آشنایان در خانه ملیحه و مه‌لقا ، برای تودیع ملیحه جمع شده بودند . خانه گرفتار رخوت‌غریبی بود ، همه ساکت دور هم نشسته بودند ، آمنه چائی و قهوه و سیگار به مهمان‌ها تعارف می کرد . ملیحه مأموریتی گرفته بود و برای مدتی به آبادی کوچک و دور افتاده‌ای می‌رفت .

مه لقا هر چه کرده بود نتوانسته بود خواهرش را از خیال مسافرت منصرف کند ، مخصوصاً که حال پدر روز به روز بدتر می‌شد و هر لحظه احتمال خطری در پیش بود . در بین مهمان‌ها دکتر بیمارستان هم دیده می‌شد که جعبه کوچکی برای ملیحه آورده بود . و مرد چشم‌آبی هم به‌مراه زنش آمده بود که دختر سیاه‌چرده و ریزه‌ای بود و با پروئی وسط جماعت غل می‌خورد و می‌رفت و می‌آمد ، بی آن‌که توجهی به صحبت دیگران داشته باشد ، هوای خودش را داشت .

مرد جوان بالباس و کراوات سیاه دم‌در نشسته بود و تندتند سیگار می‌کشید و با باتکلیفی دوروبرش را نگاه می‌کرد . آمنه و دختر خوانده‌اش در طبقه پایین ، جمدان‌ها و لوازم ملیحه را پارچه می‌گرفتند . تنها منیزه بود که با آرامش کامل در حضور دیگران نشسته بود . صدای همهمه چنانگراها که در حال کوچ بودند ، از بیرون خانه شنیده می‌شد .

مه‌لقا مرتب دنبال ملیحه بود و در حالی که تندتند اشک‌هایش را

خشک می‌کرد، سعی می‌کرد که شاید در لحظات آخر خواهرش را از سفر بی‌سرانجام منصرف کند، و ملیحه با خنده و شوخی مه‌لقا رادست می‌انداخت و جواب‌های کوتاه و سربالائی به او می‌داد.

کارها که تمام شد ملیحه و مه‌لقاهم آمدند و کنار دیگران نشستند. ملیحه گفت: «خب، انشاءالله که دوستان ما را حلال می‌کنن، اگه بدی از ما دیدن می‌بخشن، بهر حال دنیاس، امروز هستی و فردا نیستی، خلاصه اگه کسی از من رنجیده، محبت بکنه و فراموش بکنه، حالا من به گوشه پرتی میرم شاید بتونم عوض بشم، شاید برای بعضی چیزا معنی پیدا بکنم، شاید بفهمم که چه باید کرد.»

مرد جوان گفت: «مسافرت تو برای من از مرگ برادرم تلخ تر و سخت تره، حالا فکر می‌کنم اگه تو بری، ما چه کار بکنیم، جای تو رو باچی پر بکنیم، آخه این چه وقت مسافرته؟»
هق هق گریه‌های مه‌لقا بلندتر شد.

دکتر گفت: «هر کسی حق داره برای زندگی خودش تصمیم بگیره، این اصلیه که همه قبول دارن، یعنی هیچ کس تو این دنیا وصی و قیم لازم نداره. اما به چیزای دیگم هس، آدم تنها واسه خودش زندگی نمی‌کنه، اگه غیر این بود که حرفی نداشتیم، اما دیگرونم هستن، اونائی که آدم به او ناله دل بسته، یا اونائی که به آدم دل بسته‌ن، بهر صورت دیگرونم باید در نظر گرفت، بی‌اعتنائی به دیگران، فکر نمی‌کنم که تنها وسیله‌رهای و راحتی باشه.»
زن مرد چشم آبی گفت: «دیگرون؟ دیگرون چه اهمیتی دارن؟»
و برگشت و باقیافه مغرور از شوهرش پرسید: «بنظر تو اینطور نیس؟»
مرد چشم آبی بی‌اعتنا گفت: «نمی‌دونم»

وزن دماغ بلند شد و خود را از زیر نگاه‌ها و پوزخند دیگران نجات داد .

مه‌لقا درحالی که چشم‌هایش را پاک می‌کرد به ملیحه گفت: «می‌دونی ملیحه، تو اصلا فکر منو نکردی .»

ملیحه خندید و گفت: «شماها چرا این جور می‌کنین؟ من دارم میرم سفر، نمیرم که بمیرم، شماها بی‌خودی عزا گرفتین، شاید یه وقتی بکلمم زد و برگشتم.»

مه‌لقا که هق‌هق گریه‌هایش بلندتر شده بود گفت: «رفتن عین مرگه، هم برای او ناکه می‌مونن و هم برای او ناکه میرن.»

ملیحه جواب داد: «هیچم اینطور نیس، شاید رفتن بتونه کاری بکنه، شاید واقعا آدمو نجات بده.»

مرد چشم‌آبی گفت: «نجات از چی؟ از کی؟»
«آمنه که با سینی خالی و چشم‌های گریان دم در ایستاده بود و بهت زده دیگران را نگاه می‌کرد گفت: «کی برمی‌گردین خانوم؟»

ملیحه گفت: «خدایم دونه، رفتن با من و برگشتن با خداس.»
مرد چشم‌آبی آهسته زیر لب تکرار کرد: «رفتن با من و برگشتن با خداس.»

مرد جوان گفت: «ملیحه برای ما خیلی عزیز بود، برای من، برای خواهرش و برای دوستاش، تنها کسی بود که به زندگی همه ما گرمی و لطف غریبی می‌داد، آگه ملیحه نباشه باکی میشه درددل کرد؟»

ملیحه گفت: «شمارا به خداس کنین، این همه راجع به من حرف نزنین،

بیشتر از این منو ناراحت و گرفتار خودتون نکنین.»

صورتش را به دیوار گرفت و اشکهایش را با آستین لباسش پاک کرد. دکتر با قیافه متأثر و ابروان نزدیک بهم گفت: «اگه نمی رفتی خیلی بهتر بود، اگه نمی رفتی شاید به طوری می شد.»

مرد چشم آبی پرسید: «خونه چطور میشه؟»

ملیحه گفت: «خونه سر جاشه، منیژ دهم هس، آمنه هم می آدو کارار و رو براه می کنه، خدا کنه که پدرم خوب بشه و برگردا و نوقت همه چی درس میشه.»

دکتر از ملیحه پرسید: «برای دیدن جناب سرهنگ رفتین؟»

ملیحه گفت: «چرا، ظهیری بیمارستان بودم، فرق چندونی نکرده.»

دکتر پرسید: «شماره شناخت؟»

ملیحه گفت: «نه، دیگه غذام نمی خوره، نمی دونم چی بشه.»

حق هق مه لقا بلند شد و پشت سرش گفت: «ملیحه جان، نرو، ببین آخه، پدرم دراون وضع ومنم که اعصابم بکلی خراب شده، حالا چه موقع رفتنه؟»

ملیحه گفت: «حالا دیگه گذشته، ماموریتی گرفته م و حتماً باید برم.»

وسیگاری روشن کرد و بلند شد و رفت اتاق دیگر.

مرد چشم آبی گفت: «نمی تونه دوام بیاره، انشاءالله هر چه زودتر»

حوصله ش سر میره و برمی گرده، شوخی نیس، تک و تنها، در ولایت غربت.»

مرد جوان گفت: «کو تا برگرده.»

دکتر پرسید: «کی حرکت می کنن؟»

مرد جوان گفت: «همین یکی دو ساعت دیگه.»

دکتر گفت: «من هیچوقت فکر شو نمی کردم.»

مه لقا گفت: «تأثیری که در حال شما نداره.»

مرد جوان گفت: «تا این حد بی‌انصاف نباش مه‌لقا.»
 مه‌لقا ساکت شد. همه ساکت شدند و شروع کردند به سیگار کشیدن.
 ملیحه در حالی که لباس سفر پوشیده، موهایش را در روسری قرمزی پیچیده
 بود وارد اتاق شد.
 آمنه که فنجان‌های چائی را جمع می‌کرد بی‌اختیار گفت: «خدا یا،
 خانم چقده خوشگل شده.»
 ملیحه گفت: «بچه‌ها، خواهشم اینه که گاهی وقتا سری هم به اینجا
 بزنین و منیژه روتنها نذارین.»
 منیژه که تا آن وقت ساکت نشسته بود گفت: «زیاد به فکر من نباش،
 من خیلی م‌تنها نیستم، از فردا میرم بیمارستان که به سرهنگ برسم.»
 کسی چیزی نگفت. بوق ممتد ماشین کرایه‌ای از بیرون خانه بلند
 شد. ملیحه با صدای بلند گفت: «خب بچه‌ها!»
 و همه یکه‌خوردند و بلند شدند.

[۲۶]

عصر روز بعد، منیژه برای عیادت سرهنگ به بیمارستان رفت.
 هوای بعد از ظهر پائیزی و رطوبتی که از درخت‌ها می‌تراوید، آرامش او را
 کامل‌تر می‌کرد. پیش از ظهر از تیمارستان خبر داده بودند که حال سرهنگ
 خوش نیست و او تنها نهار خورده، حمام گرفته، لباس روشنی به تن کرده
 راه افتاده بود. باغ تیمارستان پر کلاغ بود که دسته‌دسته از زیر یک درخت
 درمی‌آمدند و در حاشیه سکوتی ردیف می‌شدند و بعد پرواز می‌کردند و بالای

کاج بلندی جمع می شدند و چند لحظه بعد همه با هم توی تاریکی ها گم می شدند، بنظر می رسید که با قرار قبلی و از روی نقشه مشغول انجام کاری هستند. توی حیاط تیمارستان جوان چهار شانه و خوش قیافه ای که ریش مجعدی داشت از شلوغی و ردیف کلاغ ها تند تند عکس می گرفت و با صدای بلند می خندید و شادی می کرد.

منیژه بی توجه به همه اینها از میان کاج ها گذشت و وارد راهرو بخش شد که تاریکی و کسالت بعد از ظهرهای بائیزی را داشت. یک دسته از مریض ها با پزشکیار بخش دور میزی نشسته بودند و ورق بازی می کردند. منیژه لای در اطاق سرهنگ را باز کرد، اما لبره شدید اجازه نداد که وارد اتاق شود. بوی تند یک چیز له شده از لای دربیرون می آمد. منیژه برگشت و به انتهای راهرو رفت و با احتیاط در اتاق اترن کشیک رازد.

صدای مردی گفت: «بفرمائین»

منیژه در را باز کرد، اترن جوان روی تخت افتاده بود و فر هنگ انگلیسی کهنه ای را ورق می زد و لغت در می آورد و در حاشیه کتا بچه ای می نوشت. بوی تند حمام از اتاق بلند بود. روی میز تعداد زیادی ظرف های نشسته و یک جفت دستکش طبی کثیف و یک دستگاه شطرنج پراکنده بود.

منیژه گفت: «سلام آقای دکتر.»

اترن سرش را بلند کرد و بی آن که از جایش تکان بخورد با قیافه مغروری گفت: «کاری داشتین؟»

منیژه جا خورده گفت: «حال سرهنگو می خواستم بیرسم.»

اترن گفت: «از پزشکیار بخش بیرسین خانوم.»

منیژه گفت: «می شناسمشون.»

انترن گفت: «برین ا: قشو پیدا بکنین.»

منیژه گفت: «می‌خواستم که...»

انترن حرف او را قطع کرد و گفت: «همین که گفتم خانوم، برین سراغ پزشکیار.»

و دوباره شروع کرد به ورق زدن کتاب لغت. منیژه بیرون آمد و در راه بست. کلرگر بخش روی طاقچه کنار پنجره نشسته بود و بافتنی می‌بافت و گریبه چاق و کوری را توی دامنش خوابانده بود. منیژه به کارگر گفت: «پزشکیار کجاس؟»

کارگر گفت: «اوناهاش، داره بامریضاورق می‌زنه.»

منیژه پزشکیار را از روی لباس شناخت، با احتیاط نزدیک شد و گفت: «آقا، خیلی عذر می‌خوام، می‌خواستم حال سرهنگو ببرسم.»
پزشکیار گفت: «سرهنگ؟ کدوم سرهنگ؟ همه اینا که اینجا می‌بینی یا سرهنگن با سرتیپ، هر که از این در وارد بشه خودشو سرهنگ می‌دونه، شما کدومشو نو می‌گین.»

یکی از مریض‌ها گفت: «منو می‌گین؟»

دومی گفت: «نه، این یکی دیگه رومی خواد.»

سومی گفت: «دلخوور نشین خانوم، شوخی می‌کنن، اگه ما اینجاشوخی نکنیم دق می‌کنیم.»

منیژه بد پزشکیار گفت: «مریض تخت ۱۷ رو می‌گم.»

پزشکیار گفت: «اتاقش اونجاس.»

و اتاق سرهنگ را نشان داد و ورق‌ها را برداشت و برزد. منیژه در رفت طرف اطاق سرهنگ و در را باز کرد. شش هفت تا گریبه چاق و سیاه‌گوشه و

کنار اتاق خوابیده بودند که بلند شدند و بادلخوری از در بیرون رفتند . زیر تخت و اطراف اتاق پر کثافت و پنبه و کپنه بود، زیر تخت مقدار زیادی آش ریخته بودند که سفت شده به کاشی ها چسبیده بود. سرهنگ صاف روی تخت دراز کشیده پلک هایش را بسته بود، دور دهان و دماغش را اخلاط کثیف و لزجی گرفته بود و با دهن نیمه باز به زحمت نفس می کشید . منیژه ملافه را کنار زد، دست ها و پا های سرهنگ را به تخت بسته بودند . زیر سرهنگ خیس بود و بوی ادرار کپنه اتاق را پر کرده بود .

منیژه اول پنجره و بعد بندهای دست و پای سرهنگ را باز کرد . نفس سرهنگ راحت تر شد . بعد دستمالش را در آورد و زیر شیر آب گوشه اتاق خیس کرد و دور دهان و دماغ سرهنگ را تر کرد و کثافات را کند . سرهنگ چشم هایش را باز کرد و بی حال او را نگاه کرد . منیژه با ملافه کثافات اتاق را جمع کرد و آمد روی سرهنگ خم شد . کلاغ ها از جلو پنجره دور شده بودند و آفتاب کمر نگ بعد از ظهری روی دیوار افتاده بود . سرهنگ نفد پای بلند و راحتی می کشید . منیژه شانه های سرهنگ را گرفت و بالا کشید . سرهنگ با صدای آهسته ای گفت : «خوب شد.»

منیژه پرسید : «چی خوب شد؟»

سرهنگ گفت : «خوب شد.»

منیژه گفت : «جائیت درد می کنه؟»

سرهنگ گفت : «نه.»

منیژه پرسید : «بهتری؟»

سرهنگ گفت : «آره.»

منیژه گفت : «چیزی می خوای بخوری ؟»

سرهنگ گفت: «آره.»

منیژه گفت: «چی می‌خوای بخوری؟»

سرهنگ گفت: «آب.»

منیژه دور و بر اتاق را نگاه کرد، ظرفی نبود که توی آن به سرهنگ آب بدهد. آستین‌های بلوزش را بالا زد و رفت شیر آب را باز کرد و دست‌هایش را از آب خنک و زلال پر کرد و با احتیاط به طرف سرهنگ آمد و سرهنگ آرام آرام سرش را خم کرد و لب‌هایش را پیش برد و از دست‌های منیژه آب خورد.

